شاهکارهای

# شکسپیر

نویسنده و شاعر معروف انگلیس

# هاملت - رموو ژولیت - ماکبت

ترجمه

سلطان حمید امیر سلیمانی

از نشریات مؤسسه خاور

بهمن ماه ۱۳۰۷



چاپخانه «خاور» تهران

# ویلیام شکسپیر

## عظمت و مقام شکسپیر در ادبیات عمومی

شکسپیر بزرگترین شاعر پسیکولوك دنیا است و تاکنون نویسنده و شاعری به بلندی طبع و سعت فکر و عظمت روح او در ادبیات عهد جدید عالم ظهور نکرده است ـ گوته شاعر و فیلسوف معروف آلمان با همه بزرگی و بلند فکری و با شاهکارهای جاودانی خود فوست، و ورتر ، در درجهٔ دوم و ویکتور هوگو ترکتاز و نابغهٔ میدان ادبیات در درجه سوم نسبت به شکسپیر قرار گرفته‌اند میگویند اگر انگلستان غیر از شکسپیر هیچ شاعر و نویسندهٔ دیگری بوجود نیاورده بود تنها آثار او کافی بود که مملکت انگلیس را در ردیف بزرگترین ممالك ادبی عالم قرار دهد و بعد از این هم هرچه زمان بگذرد و با پیشرفت و ترقی تمدن پایه فکر و دانش بشر بلند شود بر بزرگی مقام و عظمت شکسپیر افزوده خواهد شد و آثار او در زمرهٔ کتب و اشعار دینی و آسمانی مورد تجلیل و احترام عموم واقع خواهد گردید چنانچه امروز هم در اروپا و امریکا کمتر خانه ای یافت میشود که نوشتجات شکسپیر دوش بدوش با کتاب مقدس تورات و انجیل در آنجا دیده نشود.



## خانواده و تولد ـ تربیت و تحصیلات

ویلیام شکسپیر در بیست و سوم آوریل ۱٥٦٤ در شهر «استراتفورد» از بلاد انگلستان متولد شده است ـ پدرش مردی صنعت پیشه و به تجارت پشم اشتغال داشت و مادرش هم از طبقه ملاکین جزء و از خانواده دهاقین بود ـ لیکن پدر و مادرش با آنکه چندان استطاعت و بضاعت مادی نداشتند از حیث اخلاق و ملکات حسنه صاحب مزایائی بودند که در سرشت و تربیت فکری فرزندشان تأثیر بسیار داشت و مخصوصاً قانون وراثت از هوش و فطانت ذاتی مادر بشاعر جوان نصیبی بسزا رسانیده بود. پس از رسیدن به سن رشد شکسپیر بمدرسه مجانی «استراتفورد» داخل گردید. و در آنجا علاوه به تحصیلات مقدماتی کمی زبان یونانی و لاتین را نیز فرا گرفت و از همان اوان کودکی علائم هوش و استعداد فوق العاده در او ظاهر بود. بعد از خاتمه تحصیلات ابتدائی بواسطه عدم استطاعت نتوانست بمدرسه متوسطه و عالی داخل شود ولی دامنه تحصیل را رها نکرده و همواره پیش خود بمطالعه کتب تاریخ و ادبیات و کسب فضایل و معلومات ساعی بود و قریحه و استعداد ذاتي خود را بفضل و دانش اکتسابی مجهز و آراسته میساخت چنانچه وسعت اطلاع و درجه معلومات او در آثار و نوشتجاتش بخوبی هویدا است و علاوه بر اطلاعات تاریخی و ادبی درحقوق و طب و الهیات نیز تسلطی تمام داشته

## دخول در مرحله زندگانی انفرادی و اجتماعی

در سنه ۱۵۸۲ یعنی در سن هیجده سالگی شکسپیر تأهل اختیار نمود ـ این تأهل ظاهراً بمیل و رضای خود او انجام گرفته و شاعر نسبت بزوجه خود عشق و دلبستگی داشته است زیرا در غزلیات او بعضی ابیات عاشقانه دیده میشود که از قرار معلوم خطاب بزوجه خود آنها را نوشته است .

چند سالی بعد از مزاوجت خود یعنی در سن ۲۲ سالگی شکسپیر به لندن رفت و علت مسافرت او همه این بود که در « استرانفورد » آهوئی سرقت کرده بود و صاحب ملك که آهو در زمین های او سرقت شده بود شکسپیر را سخت تعقیب میکرد ومشار الیه هم مجبور شد از دست او بلندن برود

در لندن شکسپیر داخل کارهای تاتری گردید و دلیل اشتغال باین کار هم آن بود که علاوه بر ذوق شاعرانهٔ که داشت درضمن تحصیلات و مطالعات خود بانواع تاترهای جدید و کلاسیك آشنا شده و قریحه او متوجه تاتر نویسی گردیده بود ـ ابتدا در تاتر خانه‌ها شغلش عبارت از آکتوری و تنظیم رلها و پیسهای کوچك بود ولی رفته رفته استعداد فطری او ظاهر گردید و متدرجاً بر شهرت و مقام او افزود تا پس از شش سال در لندن بکلی مشهور گشت و اشتهار و ترقی فوق العاده او باعث رشك و حسادت هم‌کارانش گردید ـ در همین موقع قریحه و استعداد او جلب توجه اشراف و درباریان را نمود چنانچه برای منظومهٔ «ونوس وآدنیس»



هزار لیره یکی از نجبای انگلیس باو صله داد و ملکهٔ الیزابت که هوا خواه ادبیات مخصوصاً تاتر بود آثار و نوشتجات او را به میل مطالعه میکرد او را بنوشتن ترغیب و تشویق مینمود شکسپیرجامع کلیه صفات حسنه و ملکات فاضله بوده است و در حسن معاشرت و صداقت و نیکخوئی معروف رفقا و همکاران ادبی خویش بوده چنانکه غالب شعرا و مورخین معاصر او که با وی معاشرت داشته و با خلق و سیرت او آشنا بوده اند در نوشتجات خود همه جا از اخلاق وی تمجید کرده و او را ستوده اند ـ علاوه براینها شکسپیر در تنظیم معیشت و اداره امور زندگانی خود نیز کفایت و لیاقت بسیار بروز داده و بر خلاف سایر ادبای معاصر که باسراف و تبذیر و عیاشی زندگانی میکردند ـ از حدود اعتدال خارج نمیشد و در نتیجه همین قسم زندگانی عاقلانه بود که کم کم ثروت وتمول سرشاری بدست آورد ؛ خانه و باغ وسیع اشرافی در مسقط الرأس خود « استرانفورد » خریداری نمود و عایدات سالیانه او به ۱۲ هزار تومان پول امروز بالغ گردید .

در سنه ۱٦۰٤ شکسپیر شغل آکتوری را دون مقام خود دید و بعلاوه بطوریکه از اشعار خود او معلوم میشود از سختی ها و مشقات اینکار خسته شده بود و باینجهت از شغل خویش در تاتر استعفا داد و تا سنه ۱٦۱۱ فقط مشغول نوشتن بود و در همین ٥ سال بود که کلیهٔ شاهکار های جاودانی او بوجود آمدند .

در سنهٔ ۱٦۱۱ از لندن به « استرانفورد » مراجعت نمود

و بقیه عمر را براحت و آسایش و معاشرت با دوستان بسر برد و یکی دو اثر بزرگ هم در آنجا بوجود آورد تا در ۲۳ آوریل ۱۶۱۶ در روز تولد خود دنیا را وداع گفت و روی سنگ قبر او اینعبارت از قول خود او حک شده است:

« رفیق عزیز ترا بحضرت مسیح قسم. از نبش این مشت خاک صرف نظر کن: رحمت بر آنکه سنگ قبر مرا بحال خود گذارد و لعنت بر آنکه استخوانهای مرا از اینجا حرکت دهد »

**حیات فکری و روحی - عقل و ژنی و قریحه - آثار و شاهکار ها**

در زندگانی نوابغ و بزرگان رجال حیات ظاهری و مادی آنها یعنی حوادث و وقایعی که مربوط بزندگانی روزمره ایشانست چندان مورد توجه و اهمیت نیست و از این حیث با سایر مردم چندان فرق و اختلافی نداوند لیکن اهمیت زندگانی آنها خاصه شعرا و نویسندگان حیات روحی و فکری آنهاست زیرا تشخص و عظمت واقعی اشخاص از روی مقاصد و افکار و احساسات درونی آنها شناخته میشود نه از اوضاع مادی و تجمل ظاهری ایشان - بهمین جهت هم وقتی ما متوجه عالم درونی یعنی حیات فکری و روحی شکسپیر میشویم آنوقت بکبریا و عظمت حقیقی او پی میبریم می-بینیم که با آنکه بسیاری از نویسندگان و شعراء دیگر از حیث زندگانی و تجمل ظاهری بر او امتیاز داشته اند وبسیاری از سلاطین و سرداران و زعما در ممالک مختلفه ظهور کرده و دنیارا با شهرت و عظمت خود پر ساختند ولی هیچ یک از آنها از حیث بلندی



فکر و عظمت روح و از حیث حیات روحانی نمیتوانند باشکسپیر لاف همسری بزنند.

روح شکسپیر مانند آینه شفافی است که همه چیز این عالم از خرد و بزرگ درآن منعکس شده و تجسم یافته است وهیچ فکر بلندی یافت نمیشود که مغز توانای او گنجایش درک آنرا نداشته باشد تمام طبقات مختلفه اجتماع را از شاه تا گدا و از پیر تاجوان با نظری دقیق مي بیند و افکار و خیالات آنها را درک میکند و به زبان خود آنها تکلم مینماید. هر عصر و هر مملکتي را از یونان و روم قدیم تا انگلیس و فرانسه و ایطالیا در قرون مختلفه مثل آنکه آنها را بچشم خود دیده و زبان آنها را درک کرده باشد از آنها گفتگو میکند و بمهارت و استادی یک نقاش زبر دست آنهارا رنگ آمیزی و مجسم میسازد - صحنه وسیع طبیعت با همهٔ اسرارو زیبائی ها و تعالیم و پندهای اخلاقی آن در نظر او بطور وضوح گشوده و ژنی و قریحه بلند او در سرتاسر آن سیر وپرواز میکند

غالب ژنیها و نوابغ عالم دچار یک نقص شده‌اند وآن سرکشی روح و عدم موازنه عقل و احساسات آنها بوده است ولی برخلاف همه آنها قوه عقلانی شکسپیر بقدری قوی است که او را منحصراً از این نقیصه منزه میسازد و توازن بین عقل و احساسات او را در همه جا کاملا محفوظ میدارد - باینجهت هم آثار و نوشتجات او بمنتهي درجه بلاغت و آراستگی است و بهیچ یک ازآنها کوچکترین نقص و انتقادی وارد نیست

بعضی‌ها تصور میکنند که آثار و شاهکار های نوابغ شعرا و نویسندگان تنها نتیجه قریحه ذاتی و ژنی آنهاست و هر کس استعداد فطری داشته باشد برای بوجود آورن یك اثر نفیس از اکتساب فضایل و معلومات خارجی بی نیاز است ولی یك نظر اجمالی بنوشتجات و آثار نوابغ بطلان این تصور را مدلل میسازد و ثابت میکند که هوشها و قرایح فطری هرچند هم بلند و سرشار باشند تا یکقوه تجربه و معلومات باو آراسته ومزین نباشد نمیتوانند اثری بزرك و نفیس از خود بوجود آورند چنانکه یکی از شعرای انکلیس در همین معنی کفته است « - بهترین مثل و نمونه این قاعده شکسپیر و آثار اوست و اگر یك نظر اجمالی بنوشتجات او بیفکنم می بینم که هر چه سن و تجارب او بیشتر میشود و بمرور ایام بردانش و معلومات اکتسابی او افزوده میگردد قریحه و استعداد ذاتی او بیشتر رشد و نمو میکند و طبع او پخته تر میگردد بطوریکه نوشتجات دورهٔ جوانی او ازقبیل « هانری ششم » « مضحکه اشتباهات » و « دو نجیب زادهٔ ورنا » از حیث سبك و انسجام کلام و طرز فکر بمراتب پائین تر ازآثار دوره کهولت و پختگی طبع اوست - از بعد ازسنه ۱۶۰۴ قوا و استعداد شکسپیر بحد بلوغ و کمال رسیده و در همین موقع شاهکار های بزرك و جاودانی خود را که مهمترین و معروفترین آنها « تاجر و نیزی » « رمووژلیت » - « خواب یك شب تابستان » - « بمیل شما » - « هاملت » - « ماکبت » - « لیاد پادشاه » است بعرصه وجود آورد



از امتیازات نوشتجات شکسپیر یکی آنستکه شاعر اخلاق و روحیات شخصی خود را بهیچوجه در تحریرات خود نمیکنجاند و پهلوانان روایات او همه اشخاص حقیقی و مستقلی هستند که به نسبت رلهائیکه بازی میکنند صاحب اخلاق و سجایای خاص میباشند و اخلاق و روحیات خود شاعر از کلیه آنها بزرکتر و در پس پردهٔ مخفی و مستور میباشد - این اختفای شخصیت شاعر درنوشتهای جات او از بزرکترین امتیازات نویسندگی است و از میان شعرای بزرك و مشهور دنیا گذشته از شکسپیر فقط همر یونانی و فردوسی دارای این همه امتیازات میباشند که از روی نوشتجات آنها نمی توان اخلاق و سجایای خود آنها را بطور قطع معین نمود و الاغیر از این سه نفر حتی کوته و ویکتور هوگوهم بامقام بزرك و عظمتی که درادبیات عمومی دارند فاقد این امتیاز میباشند

سبك انشای شکسپیر در غایت سلاست و بلاغت و گفتار او همه متین و پر مایه است و برای بیان افکار عمیق و تخیلات بدیع و احساسات رقیق و لطیف او هیچ سبك و اسلوب دیگری غیر از سبك عالی خود او رسا و عالی نیست و افکار و خیالات وی‌طوری است که جز در لباس انشاء و سبك خود او در هیچ لباس دیگری نمی کنجد و بهیچ کلام و بیان دیگری تجسم نمی پذیرد شکسپیر بجای آنکه قصه روایات و سر گذشت پهلوانان خود را پیش خود ابداع و اختراع نماید غالب آنها را از تاریخ و ادبیات اخذ واقتباس کرده است ولی در انتخاب این قسمتها منتهای سلیقه وحسن ذوق

را بکار برده و جز مطالب خیلی مهم و جالب توجه را اقتباس نکرده است و آنچه را هم اخذ و انتخاب نموده است بمیل خویش در آن تصرفات کرده است و ذوق و قریحه سرشار و بی نظیر او آنها را بشکل و قالبی هر چه دلکش تر ریخته است و این کاراو درست مثل کار حجار زبر دستی است که از یك قطعه سنك مرمر بی قیمت مجسمه « ونوس » یا « موسی » را میسازد

بیش از تمام شعرا و نویسندگان قدیم و جدید شکسپیر با روح انسانی سر وکار دارد و آثار او تمام مطالعاتی است در حالات روحیه بشری و باین جهت نوشتجات او مانند چشمه صافی و زلالی است که سوزش عطش روحی ما را تسکین میدهد و هروقت ملالت و افسردگی روحی پیدا می کنیم از گفته ها و سخنان حکیمانه او تسلی و دلداری میبابیم ـ هر گز از زندگانی یك نواخت و پر از تکرار روزمره خود خسته شده پیش خود احساس کرده اید که حیات شما چقدر خالی و بی مغز و کم قیمت است ـ ببینید همین احساس شما را شکسپیر بچه زبان نغزی بیان و مجسم میسازد

« زندگانی شخصی متحرك و یا بازیگری حقیر است که لحظهٔ در صحنه نمایش ظاهر میشود و کلمهٔ چند گفته و گامی چند بر- میدارد و بعد از آن دیگر اثری از او باقی نمیماند.

حیات انسانی قصه ایست که آنرا دیوانه نقل میکند وهر چند پر از قیل و قال وشور وحرارت است ولی معنی صحیح و درستی از آن فهمیده نمیشود »



بواسطه همین جنبه پسیکولوژی و روح شناسی شکسپیر است که آثار او در مدت چهار قرن معروف خاص و عام بوده و هرطبقه زن و مرد ـ از شاه تا گدا و از پیر تا جوان آنها را با میل واشتیاق خوانده و افکار و احساسات خود را در آنها یافته اند ـ در اروپا و امریکا هیچ طفل مکتبی نیست که عده از شاهکار های بزرك اورا مانند « هملت » « رموژولیت » « تاجر ونیزی » نخوانده باشد وهمین اطفال وقتی هم بزرك میشوند و بسن کهولت میرسند باز با نوشتجات او بیش از آثار سایر نویسندگان مأنوسند زیرا هر چه سن و تجربهٔ آنها بیشتر میشود و قوای فکری و روحیشان وسیع ترمیگردد هر دفعه که آثار او را میخوانند بیك نکته تازهٔ مطابق حالات روحیه خودشان بر میخورند و یك تعلم و انعرژ تازه ای از آنها میگیرند باین جهت هیچوقت گفته های شکسپیر کهنه نمیشود وهر قدر زمان بگذرد و تمدن وسیع تر شود و در نتیجه پایه فکر واحساسات بشر بلند تر و رفیع تر گردد بر مقام و منزلت او در نظر نسلهای آینده افزوده خواهد گشت و آثار او تا زبان و نژاد انگلیسی در دنیا باقی است مخلد و جاودانی خواهد ماند و گفته خوداو صادق میاید که « این ابیات بلند از مناره ها و مجسمه های طلائی سلاطین و شهریاران پاینده تر و جاودانی تر خواهد بود

# هاملت

## شاهزاده دانمارکی

هملت پادشاه دانمارك بطور ناگهانی وفات یافت و هنوز دوماه ازفوت اونگذشته بود که «گرترود» ملکه اوبابرادروی کلودیوس مزاوجت نمود

مردم از این ازدواج نا راضی بودند و ملکه را زنی بی وفا و بی عاطفه میدانستند خاصه که «کلودیوس» بهیچ وجه شباهتی چه از حیث اخلاق و صفات حسنه و چه از حیث صورت ظاهر و وقار و احترام با برادر متوفای خود نداشت جماعتی کم کم سوء ظن بردند که کلودیوس عمداً پادشاه را بقتل رسانیده است که بعد از او ملکه را بزنی بگیرد و هملت وارث قانونی تاج و تخت را از میان بر دارد و خود سلطنت دانمارك را غصب نماید . از میان تمام مردم هیچکس بقدر شاهزادهٔ جوان هملت از این حرکت ناشایست مادر خود دلگیر نبود زیرا پدر خود را بحد پرستش دوست داشت و خاطر او را پیوسته به اعزاز و احترام در دل می پرورید وهملت از غصه واقعه مرك پدر و خجالت حرکت مادر بقدری متأثر و اندوهگین گردید که حزن و ملالتی عمیق تمام وجود اورا احاطه کرد وخوشیهاوشادیهای زمان گذشته خود را یکباره فراموش نمودودیگر نه به کتاب ومطالعه میلی داشت ونه بشکار ونشاط رغبتی مینمود .

بعد از آن دیگر از دنیا و زندگانی خسته و ملول شده و عالم در نظر وی بمنظره بوستان آشفتهٔ سر در همی بود که دست باغبان فضا گلها و ریاحین زیبای آنرا دائماً می چید و جز پیچ ها و علفهای هرزه هیچ چیز در آن نشو و نما نمی نماید هملت



آنقدر ها از این جهة افسرده و متأثر نبود که تاج و تخت سلطنت موروثی از چنك وی بدر رفته بود بلکه بیشتر تالم خاطر وافسردگی روحی او از حرکت ناشایسته مادرش بود که نسبت بپدر او آنقدر بی وفائی نشان داده بود خاصه آن پدریکه در طول حیات خود نسبت بزوجهٔ خویش ملکه آنقدر خوبی و مهربانی کرده بود و تا او در قید حیات بود ملکه خودرا عاشق و شیفته وی نشان میداد ولی بعد از مرك او هنوز دو ماه نگذشته بود که خاطرات او را فراموش کرد و با برادرش ازدواج نمود. این ازدواج از دو جهت در نظر هملت غیر قانونی بود یکی بسبب آنکه شوهر جدید مادرش عموی خودش بود و بعلاوه در انجام این ازدواج هم با کمال بی-شرمی عجله کرده بودند. دیگر آنکه کلودیوس بهیچ وجه شایسته و لایق این مقام نبود یعنی لیاقت احراز تاج و تخت وهم خوابی ملکه را نداشت و از همین سبب بود که ابری از آلام و تأثرات درونی بر روح شاهزاده جوان سایه افکند و بیش از فقدان ده مملکت او را افسرده و کسل ساخته بود و هر چند ملکه‌وشوهرش سعی میکردند که شاهزاده را از این افکار و خیالات باز دارند و اورا بحالت اولیه خود برگردانند میسر نمیشد

هملت لباس سیاهی را که در عزای مرك پدر پوشیده بود بهیچوجه از تن بیرون نمی آورد و با همان لباس در دربار و حتی در موقع عروسی مادرش حضور بهمرسانید. بعلاوه از حاضر شدن در مجالس جشن و ضیافت درباری بکلی اجتناب میورزید و هیچ

چیز در نظر وی زشت تر و انزجار آمیز تر از اینگونه مجالس نبود. چیزیکه بیش از همه باعث نگرانی خاطر و پریشانی حواس هملت میشد این بود که از سبب واقعی واقعهٔ مرگ پدر خود اطلاع نداشت. کلودیوس ادعا میکرد که در موقعیکه پادشاه در باغ قصر خوابیده بود ماری درشت او را گزید و باعث مرگ وی شد ولی هملت سوء ظن داشت که مار خود کلودیوس بوده است و برای ربودن تاج و تخت اقدام بکشتن پدرش کرده است اما نمی دانست که این تصور تا چه اندازه حقیقت دارد و آیا مادرش هم در این قتل شرکت داشته و برضایت او این کار انجام یافته است یا نه.

یك روز به هملت خبر دادند که یکی از قراولان خاصه سلطنتی که در مقابل عمارت کشیك میداده است تا سه شب متوالیاً روح پادشاه متوفی را بشکل شبحی در نصفه شب دیده است:

از جمله اشخاصی که خودشان این واقعه را به چشم دیده بودند یکی «هراشیو» رفیق و دوست صمیمی هملت بوده و او مشاهدات خود را باین ترتیب نقل میکرده که اولا روح مزبور در هر دفعه که ظاهر میشد لباس و اسلحهٔ را که پادشاه متوفی در موقع حیات خود در بر میکرد پوشیده بود ثانیاً موقع ظاهر شدن او درست در همان وقتی بود که ساعت زنك دوازده را میزد ثالثاً رنك روی او پریده و قیافه وی بقیافه اشخاص متألم و اندوهگین بیشتر شباهت داشت تا بصورت شخصی غضبناك بعلاوه رنك ریش او بعینه رنك خاکستری بود که در موقع زندگانی او دیده بودند. رابعاً هر



دفعه که ظاهر میشد جواب حرفهائی را که باو میزدند نمیداد فقط یك مرتبه سر خود را حرکتی داد و مثل آن بود که میخواست سخنی بگوید ولی در همان لحظه صدای خروس صبح بلند شد و او بسرعت باد از نظر ناپدید گشت.

هملت با کمال حیرت و تعجب باین اظهارات گوش میکرد و چون از صحت آن اطمینان کامل داشت این طور پیش خود نتیجه گرفت که شبح یقیناً روح پدرش است و برای انجام مقصودی خود را ظاهر ساخته است و هر چند تا بحال سکوت اختیار کرده ولی ناچار غرض و منظوری دارد که میخواهد بخود او اظهار نماید باین جهت مصمم گردید که خود بشخصه به محل واقعه رفته و روح را بچشم ببیند.

آن روز را هملت با بی صبری تمام پایان رسانید و همینکه شب فرا رسید با «هراشیو» و قراول در مقابل عمارت معهود به کشیك مشغول گشت و چون هوا آن شب فوق العاده سرد بود سه نفری سر گرم صحبت راجع بسرمای هوا گردیدند ولی هراشیو بغتتاً متوجه بالا شد و چشمش به شبح روح افتاد هملت را ازقضیه مستحضر گردانید هملت مانند کسی که برجای خود خشك شده باشد با دیده حیرت و ترس بروح پدر خویش نگاه میکرد و در وحله اول مشغول خواندن دعا و تسبیح گردید و از فرشتگان آسمان استمداد میجست زیرا نمیدانست این روح از ارواح شریره است یا بخیال شر و شیطنت ولی کم کم قلب و دلش قوت گرفت و قیافه

پدرش در نظرش مجسم گردید که با نگاهی خیره بوی نگاه میکند و مثل آنست که میخواهد او را مخاطب قرار داده رازی با وی در میان نهد .ـ

عاقبت بیطاقت شده او را صدا کرده وگفت شاهنشاه پدرم توئی چه شد که از قبر خود برخاستی و دوباره بدیدار زمین و ماهتاب آمدی ؟ آیا خبری داری و چیزی میخواهی بمن بگوئی که باعث تسلی این روح و قلب آشفته من گردد ؟

روح با سر باو اشاره کرد که با وی از آنجا خارج شود و به محل خلوتی که هیچ کس دیگر نباشد برود هراشیو و قراول از ترس اینکه مبادا روح از ارواح شریره باشد و هملت را بحیله از اینجا خارج نموده بلب دریا یا پرتگاه عمیقی برده و او را بشکل حیوانی مسخ نماید مانع از رفتن شاهزاده با او میشدند ولی تضرع والتماس آنها تغییری در تصمیم هملت وارد نمیساخت و شاهزاده چون بحیات خود قید و علاقه نداشت آمادهٔ رفتن گردید و مانند شیری شرزه خود را از چنگال رفقایش خلاص نموده و در پی روح رفت بعداز طی مسافتی همینکه بمحل خلوتی رسیدند روح مهر سکوترا شکسته آغاز کلام کرد و گفت : من روح پدر تو هستم و سبب قتل من این بود که روزی بنا بر عادت دیرینه خود در باغ قصر خوابیده بودم و در حینی که بخواب خوشی رفته بودم برادر خائنم آهسته بسر وقت من آمده قدری عصارهٔ شوکران در گوش من ریخت . تأثیراین سم مهلك بقدری زیاد است که همینکه بیکی از مجاری بدن وارد



شد مانند جیوه در تمام عروق و شرائین سیر میکند و خون را در آنها بجوش میاورد و میپزد ولکه هائی چند مانند لکه های قرص بر روی تمام پوست باقی میگذارد باین ترتیب برادر من در خواب مرا بقتل رسانید و از زندگانی و تاج و تخت و ملکه ام مرامحروم ساخت حال اگر تو محبت و عاطفه ای نسبت به پدر مظلوم خود داری از تو تقاضا میکنم که انتقام مرا از عمویت بکشی بعد روح از بیوفائی ملکه شکوه کرد و گفت مادر تو از جادهٔ تقوی و عفت خارج شد و با اینهمه محبت واخلاص که نسبت بشوهر خود اظهار میداشت بزودی خیانت خود را ثابت کرد و با قاتل او ازدواج نمود اما تو باید منتهای مراقبت را بجابیاوری که در موقع انتقام ازعموی شریرت بهیچوجه آسیبی بشخص مادرت وارد نسازی و انتقام او را بخداوند و وجدان خودش واگذار کنی . هملت در حضور روح تعهد نمود که بگفته وی عمل نماید و تعلیمات او را بجا آورد و در این اثنا آواز خروس صبح بلند شد روح بلا فاصله معدوم گردید

همینکه « هملت » تنها ماند پیش خود سوگند یاد کرد که آنچه را که تا بحال در کتابها خوانده و یا از اثر مشاهدات وتجربیات خویش درین عالم آموخته است بیکباره از خاطر محو کند و هیچ چیز در اعماق فکر خود باقی نگذارد جز همانها را که روح باو گفته و تقاضای انجام آنرا از وی کرده است .

بعد از آن بنزد رفقای خود آمده شرح مذاکرات خود با روح را برای هراشیو بتنهائی نقل کرد و بعد از او و قراول هر

دو عهد گرفت که چیزهائی را که در آنشب دیده بودند همه را مانند سری مستور نزد خویش مکتوم دارند و بکسی آنرا فاش نسازند.

- حالت روحی و مزاجی هملت از مدتی پیش رو بضعف گذاشته بود ولی در اثر وحشت دیدن روح تشویش و اضطراب فکری او شدیدتر شده و مشاعرش تا اندازه‌ای مختل گردیده بود از طرفی هم چون میترسید که اگر این حالت پریشانی حواس در وی ادامه یابد عمویش نسبت بخیالات او سوء ظن برد و ملتفت شود که او از قصه قتل پدرش آگاهی کامل یافته است لهذا تصمیم گرفت که خودرا کاملا دیوانه جلوه بدهد و باین وسیله بعمویش ثابت نماید که حالت فکری او اجازه نمیدهد که نقشه ای بر علیه او کشیده و مزاحمتی برای وی فراهم سازد.

از آن روز ببعد خودرا بدیوانگی زد و لباسهای عجیب پوشیده حرفهای پرت میزد و رفتار جنون آمیز میکرد و طوری حرکات خودرا ماهرانه انجام میداد که پادشاه و ملکه هردو بجنون وی یقین حاصل نمودند و چون تصور نمیکردند که مرگ پدرش باعث این تاثیر شدید در فکر او شده باشد ناگزیر خیال کردند که او عاشق است و سودای عشق وی را بدان حالت انداخته است.

از قضا قبل از آن که هملت باین حالت بیفتد با یکی از دختران نیکو طلعت درباری موسوم به «اوفلیا» عشق و علاقه ای داشت و مکاتیب عاشقانه بوی نوشته و او را از عشق و دلبستگی خویش مطمئن ساخته بود - اما همینکه در نتیجه مرگ پدر دچار



تألمات روحانی گردید غالباً از وی غفلت مینمود و وقتی نیز بخیال افتاد که خودرا بدیوانگی بزند یکباره اورا فراموش نمود و هروقت هم اورا میدید در ظاهر با او بی مهری و درشتی میکرد ولی دخترك پاك طینت از این بیوفائی بهیچوجه گله نمیکرد و تصور مینمود که اختلال حواس هملت باعث این سست عهدی و نامهربانی او گردیده است و اغلب فکر و روح نجیب اورا که سابقاً آن قدر رؤف و مهربان بود و امروز در اثر تالم و اندوه تیره و کدر شده بود تشبیه بزنگهای خوش آوازی میکرد که بتنهائی میتوان از آنها صداهای لطیف و شیرین شنید ولی همینکه صدای آنها درهم افتاد و با شدت آنها را نواختند آن وقت طنین نامطبوع و خشنی از آنها بر می خیزد

هرچند نقشه جدی که هملت برای کشیدن انتقام پدر خود در پیش داشت باو اجازه نمیداد که در پی معاشقه برود و اوقات خود را در معاشرت با معشوقه بگذراند لیکن غالباً بیاد «اوفلیا» میافتاد و آتش محبتش نسبت باو زبانه میکشید تا یکدفعه پیش خود فکر کرد که بدون جهت باعث آزردگی دخترك میشود و با او بخشونت رفتار مینماید - در اینموقع مکتوب عاشقانه ای باو نوشت و در آن احساسات و عواطف آشفتهٔ درونی خودرا برای وی شرح داد و او را مطمئن ساخت که هنوز از صمیم قلب با وی محبت دارد و عشق اورا در دل میپروود

«اوفلیا» این مکتوب را بپدر خود نشان داد پیر مرد نیز

وظیفه خود دانست که آنرا بپادشاه و ملکه نشان دهد و از آنوقت ببعد دیگر پادشاه و ملکه و سایر مردم تصور مینمودند که جنون هملت در اثر عشق ایجاد شده است و مخصوصاً ملکه مایل بودکه حسن و جمال « اوفلیا » « هملت » را شیفته و فریفته ساخته باشد زیرا بان وسیله ممکن بود امید شفا و صحت شاهزاده را داشت - لیکن مرض هملت سخت‌تر از آن بود که ملکه تصور میکرد و باین آسانیها علاج پذیر نبود روح پدرش هنوز پیوسته در گرد سر او طواف میکرد و خیال کشیدن انتقام اورا راحت نمیگذاشت هر ساعت که در اجرای نقشه خود تاخیری مشاهده میکرد مثل آن بود که گناهی بزرك مرتکب شده و از اطاعت امر پدر سرباززده است با وجود اینها کشیدن انتقام از پادشاه که روز و شب قراولان خاصه سلطنتی اطراف اورا احاطه کرده بودند کار آسانی نبودو ملکه هم که دائماً با پادشاه نشست و بر خاست میکرد و آنی ازاو غافل نمیشد کار را مشکل تر کرده بود مسئله قتل نفس هم برای قلب پاك و رحیمی مثل قلب هملت کار آساني نبود و گذشته از تمام این موانع گذشته هملت هنوز مطمئن نبود که آیا روحی را که دیده است واقعاً شبح پدرش است یا شبح شیطان که خودرا بان شکل مجسم ساخته بود تا بتواند اورا اغوا نماید و بارتکاب جنایت و قتل نفس وا دارد - این موانع و تصورات تصمیم و ارادهٔ اورامتزلزل داشت و بالاخره مصمم گردید که تا یقین قطعی حاصل نکند بتحریك موهوم روح یا شبح مبادرت بکاری ننماید



در موقعیکه « هملت » گرفتار این تردید رأی بود یك‌عده آکتور وارد دربار شدند و هملت که از سابق آنها را میشناخت و مخصوصاً تاتری را که راجع بمرك « پریام » پادشاه « تروا » و سوگواری ملکه « هکیوبا » بر جنازهٔ او داده بودند بینهایت دراو تاثیر نموده بود از آن‌ها بگرمی و مهربانی پذیرائی نمود و از ایشان خواهش نمود که تاتر « پریام » را یکبار دیگر تجدید کنند - بنا بر خواهش وی آکتور‌ها شروع بدادن نمایش کردند و قضیه‌قتل « پریام » پادشاه پیر و آتش زدن « تروا » و سوگواری و ناله‌وافغان ملکه « هکیوبا » را که با پای برهنه و بدون کفش و بدن‌عریان بهرسو میدوید و فریاد و زاری خودرا باسمان میرسانید (۱) چنان مؤثرو پر هیجان بازی کردند که تمام حضار بی اختیار بگریه‌افتادند و حتی اشك از دیدهٔ خود آکتورها نیز جاری گشت بعد ازمشاهده این نمایش هملت بفکر افتاد که‌در صورتیکه مردم برای سرگذشت خیالی اشخاصیکه هرگز آن‌ها را بچشم ندیده اند اینقدر متاثر میشوند و حتی گریه میکنند من چه شخص بی عاطفهٔ باید باشم که پس از مرك پدر عزیز خود ان قدر از سر گذشت حزن انگیز وی متاثر نشوم که انتقام خون اورا بکشم و مرگش را بطاق فراموشی بسپارم ! ضمناً در حینیکه راجع بتاثیر تاتر در اشخاص فکر میکرد

---

(۱) مقصود جنك یونانیها با شهر « تروا » است که بالاخره یونانیها شهر را گرفته آتش زدند و پادشاه تروا را کشتند — تفصیل این وقایع در کتاب مشهور « همر » موسوم به « ایلیاد » مفصلا بیان شده است .

بیادش افتاد که وقتی قاتلی منظره قتلی را بر صحنهٔ نمایش مشاهده نمود و از تماشای آن چنان فکر و روحش دچار تاثیر و شکنجه گردید که همان جا مجبور شد اقرار بارتکاب جنایت خود نماید - بنا بر این مصمم شد که باکتورها دستور بدهد نمایش شبیه بسر گذشت پدر خودش در حضور عمویش بدهند و خودش بدقت مواظب تاثیرات آن در وی باشد و از روی وجنات و علائم صورتش بطور قطع تشخیص بدهد که آیا او واقعاً قاتل پدرش است یا نه - بدین قصد خود ترتیب نمایش را داده و پادشاه و ملکه را هم دعوت نمود

قصهٔ نمایش عبارت بود از سرگذشت قتل دوکی موسوم به «گونزاگو» در وین که یکی از اقوام خیلی نزدیك وی موسوم به «لوسیانوس» در باغ قصر خودش بوسیله زهر او را میکشد وبزودی زوجهٔ اورا بخود رام کرده با او مزاوجت مینماید. پادشاه وملکه بیخبر از قصد و منظور نمایش باتمام درباریان خود در طالار حضور داشتند و هملت نیز در نزدیکی انها نشسته بود و با کمال مراقبت متوجه تغییر حالات پادشاه بود

در ابتدای نمایش (گونزاگو) و زوجه اش بر روی صحنه ظاهر شدند و زوجهٔ دوك شروع به اظهارات عاشقانه با او کرد و میگفت اگر خدای نخواسته پس از مرك تو من زنده بمانم محال است که با کسی دیگر مزاوجت نمایم و با مرد دیگری هم بستر بشوم لعنت بر من اگر بعد از تو شوهر کنم زیرا بشوهر دوم رفتن غالباً



کار زنان شریر جنایتکاری است که شوهر اول خودرا هلاك میکنند در این جا هملت مشاهده کرد که رنك از روی پادشاه پرید وملکه نیز ابروی خودرا در هم کشید - ولی وقتی بقیه نمایش بانجارسید که در حالیکه دوك در باغ خود خوابیده بود «لوسیانوس» مخفیانه به باغ آمده اورا بوسیله زهر هلاك کرد پادشاه دیگر نتوانست در مقابل هیجان درونی خود مقاومت نماید و بی اختیار از جای خویش بر خاسته ببهانه عارض شدن کسالت ناگهانی از طالار بیرون رفت و پس از خروج او نیز نمایش خاتمه یافت - هملت در این موقع یکباره به صحت اظهارات روح یقین حاصل کرد و مانند کسیکه بغتتا از شك و تردید طولانی در آمده باشد بی نهایت خرسند گردید و به «هراشیو» قسم یاد کرد که تا انتقام خون پدر را نکشد بعد از این دیگر لحظه‌ای آرام نگیرد - ولی پیش از آنکه مصمم شود که بکدام وسیله مشغول کشیدن انتقام گردد مادرش اورابرای پارهٔ از مذاکرات محرمانه باطاق خود طلبید

این احضار بنا بر امر پادشاه صورت گرفته بود که بملکه دستور داده بود هملت را بحضور خود بخواند و باو بگوید که رفتار اخیر او موجب انزجار و رنجش شاه و ملکه هر دو شده است از طرفی پادشاه برای آنکه از کلیه اظهارات هملت بتفصیل مطلع گردد و نگذارد ملکه چیزی از آنرا از وی مستور بدارد بیکی از درباریان محرم خود موسوم به «پولونیوس» دستور داد که درپشت پرده اطاق ملکه مخفی گردد و بطوری که کسی اورا نبیند تمام

اظهارات هملت را موبمو بشنود و عیناً برای وی نقل کند

« پولوتیوس » نیز چون مردی بود که تمام عمر خود را در پیچ و خم سیاست درباری صرف کرده بود و این قبیل کارها بمذاق وی شیرین میامد بمیل و رغبت انجام این ماموریت را بعهده گرفت .

وقتی هملت بحضور مادرش آمد ملکه شروع بملامت وسر- زنش او کرد و باو گفت که حرکات نا شایست تو باعث خشم و انزجار « پدرت » شده است (مقصود ملکه عموی هملت بود که پس از مزاوجت خود با وی او را باسم پدر هملت مینامید) هملت از اینکه ملکه اسم عزیز پدرش را بر روی یکنفر قاتل جانی گذاشته بود فوق العاده خشمناك شده و با لحنی تند و زننده گفت خیر مادر اشتباه میکنی تو باعث خشم پدر من شده ای ملکه گفت این جواب بسیار مهملی است ـ هملت گفت سؤال تو همین جوابرا لازم داشت ملکه متغیر شـد و گفت آیا فراموش کرده ای که با کی صحبت میکنی ؟ هملت گفت افسوس کاش فراموش کرده بودم ولی با کمال تأسف میدانم که تو ملکه زوجه برادر شوهرت و مادر من هستی که میخواستم هرگز نباشي ! ملکه متغیرانه گفت بسیار خوب حال که نمیتوانی احترام مرا نگاه داری الان میروم و کسانی را میفرستم که تا بدانی با آنها چگونه صحبت بداری .

بعد از آن از جا بلند شد و خواست بنـزد پادشاه برود و او یا « پولوتیوس » را پیش هملت بفرستـد ولی هملت که اورا تنها



پیدا کرده بود و نمیخواست بگذارد باین زودی از دستش برود و مایل بود بوسیله حرفهای مؤثر او را بخبط و خطایش آگاهی دهد و زندگانی شریر وی را نکوهش و ملامت نمایـد باین جهت مچ دست او را محکم گرفته او را نشاند و ملکه از ترس آنکه مبادادر این حالت جنون صدمـه باو بزند فریاد کشید و متعاقب صدای او آوازی از پشت پرده شنیده شد که میگفت بیائید بداد ملکه برسید هملت بخیال آنکه خود پادشاه در پشت پرده مخفي شده است واین صدا صدای خود اوست شمشیرش را کشید و از پشت پرده بشکـم وی فرو برد و مانند موشی او را جا بجا کشت ولی وقتی جـسد را از پس پرده بیرون کشید دید شخص مقتـول پادشاه نیست و « پولوتیوس » پیر درباری است که در پس پرده بجاسوسی ایستاده بود ـ ملـکه فریاد زد وای ! این چه جنایتی بود که مرتکب شدی هملت گفت راست میگوئی جنایت است ولی آیا جنایت تو کـه پادشاهی را کشتی و با برادر وی مزاوجت نمودی از آن بدتر نیست؟ ابتدا هملت تصمیم نداشت که باین زودی پرده از روی اسرار بردارد ولی چون زمام صبر از دستش رها شده بود این حرف از دهانش پرید. بعد از آنهم خود را نا گزیر دید که بطور وضوح با مادرش صحبت بکند و هر چه در دل دارد بوی بگوید : بدین قصد با زبانی نرم و ملایم و لحنی پر از ملامت شروع به تشریح خطایای مادر خود کرد و بوی تذکر داد که چگونه نسبت بشوهر مهربان خودبي مهری و بی وفائی کرد و بچه زودی خاطره های عزیز اورافراموش

و با قاتل وی عقد مزاوجت بست - در ضمن بیانات خود می گفت مادر جان کاریکه تو کردی تمام زنان را بتغییر و بی مهری متهم ساختی و دیگر کسی بعهد و پیمان آنان وقری نخواهد گذاشت و فضائل و تقوی را بعد از این همه کس حرفی پوچ و بی اساس خواهد پنداشت و عقد ازدواج را جز قرار داد معامله ای بیش نخواهد انگاشت - آسمان از فعل زشت تو شرمنده است و زمین از وجود تو بر روی خود ننگ دارد .

پس از آن از جیب خود دو قطعه عکس که یکی متعلق بپدر و دویمی عکس عمویش (شوهر ملکه) بود بیرون آورد وباو نشان داده گفت این عکس شوهر اول تست که این قیافه نجیب ملکوتی و اخلاق حسنه عالی را داشته است و این یکی شوهر جدیدت است که صورتی باین زشتی و سیرتی باین پلیدی دارد که برادر خود را بقتل رسانید و تاج و تخت او را مانند دزدان و راه زنان غصب نمود آیا تو از مزاوجت و معاشرت باین شخص ننگ و عار نداری . مللکه از حرفهای هملت فوق العاده متأثر شده و در ضمیر خویش احساس شرمندگی و خجلت شدیدی میکرد وجزسیاهی و تاریکی در اندرون دل و قلب خویش چیزی نمیدید .

در این اثنا روح پادشاه متوفی در اطاق دوباره بر هملت ظاهر شد و باو گفت آمدم انتقامی را که بمن وعده داده بودی مجدداً بتو یاد آوری کنم و ضمناً لازم است مادرت را از کیفیت احوال مطلع سازی و الا بزودی از شدت غم و غصه هلاک خواهد



شد - این بگفت و بالفور از اطاق غیب گردید و هیچکس جزهملت او را ندید ملکه همینکه دید شاهزاده بخودش حرف میزند و مثل آنستکه کسی را در هوا مخاطب قراردهد فوق العاده متوحش گردید و تصور کرد که اینهم از اثرات اختلال حواس و جنون اوست و هر چه هملت میخواست ظاهر شدن روح را برای او تشریح وثابت کند نمی توانست - عاقبت نبض خود را بوی نشان داده گفت ببین ضربات نبض من صحت و سلامت مزاج مرا کاملا نشان می دهد و بطوریکه تو تصور کرده ای علت این ماجرا ها جنون واختلال دماغ من نیست بلکه فجایع و جنایات هولناك تو است - پس از آن برروی دست و پای او افتاد و با حال گریه و تضرع از او تمنی نمود که خطایای خود را در حضور خداوند اقرار نماید و در آتیه از معاشرت و هم خوابگی پادشاه اجتناب بورزد و بیاد و خاطرهٔ شوهر عزیز اولش احترام بگذارد و از او طلب بخشایش و مغفرت کند . بیانات و اظهارات هملت کاملا در ملکه تأثیر نمود و باو قول داد که بر طبق دستور او رفتار نماید هملت نیز از این وعده او مسرور شده ملاقات آنها بهمین جا خاتمه یافت

وقتی هملت از گفتگوی با مادر خود فراغت یافت سرنعش پولیوتیوس که نشناخته او را بقتل رسانیده بود شتافت و چون شدت و هیجان درونیش تخفیف یافته بود مشاهده کرد که پیرمرد بی گناه پدر معشوقه عزیزش « افلیا » را کشته است مدتی برسرجنازه او گریه و سوگواری نمود .

همینکه خبر قتل پولوتیوس بپادشاه رسید بخیال افتاد که بهانهٔ بدست آورده هملت را بکشد ولی چون میدانست که عامه مردم شاهزاده را دوست میدارند و بسبب قتل وی شورش خواهند کرد و ملکه هم راضی بقتل او نخواهد بود لهذا از کشتن او منصرف گردید و در عوض اورا بوسیله کشتی که عازم انگلستان بود در تحت مراقبت و سر پرستي دو نفر از درباریان خود به انکلیس روانه نمود . در آنوقت انکلستان دست نشانده دانمارك بود و بان مملکت خراج میداد - پادشاه کاغذی بدربار انکلیس نوشت و دستور داد که وقتی که هملت وارد خاك انکلیس میشود اورا بقتل برسانند - هملت قبلا از مضمون این کاغذ مطلع شده و از دامی که برای وی گسترده بودند بو برده بود - باین جهة در موقع شب محرمانه کاغذ را بوسائلي بچنك آورد و با کمال مهارت اسم خود را پاك کرده در عوض اسم آن دو نفر درباری مستحفظ خود را نوشت که باید کشته شوند و بعد کاغذ را دوباره بسته مهر نموده و بجای اصلی آن گذاشت - دیری نکشید که دسته ای از دزدان دریائي بکشتی حمله کردند و جنك سختی بین آنها و مسافرین شروع گردید و هملت برای ابراز شجاعت شمشیر خود را کشید یکه و تنها داخل کشتی دزدان شد و سایرین از ترس جان خویش کشتی دولتی را بهر منفعتی بود از معرکه بدر برده هملت رابحال خود گذاشتند و خود روانه خاك انکلستان گردیدند و درباریان کاغذ پادشاه را که در حقیقت حکم قتل خودشان بود با کمال مواظبت



و مراقبت بسلطان انکلیس رسانیدند و در آن جا بسزای خود رسیدند -

دزدان دریائي که هملت را اسیر نمودند او را شناختند و بامید آنکه شاهزاده از رفتار نجیبانه و معقول آنها خوشنود شده و در عوض پاداش خوبی از دربار بانها بدهد او را بسلامت بسواحل دانمارك رسانیدند و هملت همینکه از کشتی به بندر پیاده شد کاغذی بپادشاه نوشت و قصد مراجعت خود را برای او شرح داده وضمنا وعده داد که روز بعد خودش شخصا بدربار برود - فردای آنروز هملت حسب الوعده خود رابدربار رسانید اما منظره حزن انگیزی در قصر حکمفرما بود که روح او را فوق العاده متاثر و کسل کرد بدین معنی که وقتی شاهزاده وارد قصر گردیددید تمام درباریان مشغول عزاداری و ماتم برای « اوفلیا » معشوقه عزیزش هستند « اوفلیا » از وقتی که پدرش مرده بود کم کم اختلالي در مشاعرش ایجاد شد وتاثر خاطرش بسبب مرك ناگهانی پدر آنهم بدست معشوق خودش بقدری زیاد بود که پس از مدتی کاملا حالت دیوانگان را پیدا کرد و روزها بمیان باغ رفته دسته گل جمع میکرد و بخانمهای درباری میداد و میگفت اینها رابرای تشییع جنازه پدرم جمع کرده ام - غالبا اشعار سوزناکی راجع بعشق و مرك میخواند وگاهی هم حرفها و اشعار او اصلا مفهوم صحیحی نداشت و مثل آن بود که هوش و حافظه او بکلی از میان رفته است - در انتهای باغ وسیع قصر درخت بیدمجنونی بود که شاخهای سر افکنده آن روی نهر آبی را میپوشانید - یك

روز « اوفلیا » در حینیکه محافظین او از وی غفلت کرده بودند بمیان باغ رفته تاجی از گل و ریحان و علفهای خود رو درست کرد و بکنار نهر آمده از درخت بید بالا رفت که تاج گل را برروی شاخهای آن بگذارد اما شاخه از زیر پایش شکست و دخترك با تاج گل خود از بالا بمیان آب افتاد و ابتداء دامن لباسش بشاخها گیر کرده قدری روی آب باقی ماند و در آنمدت مثل آنکه بهیچوجه احساس آسیب و صدمه ای نمیکند و از وضعیت هولناك خود اطلاعی ندارد مشغول زمزمه و خواندن اشعار عاشقانه شد اما دیری نگذشت که آب لباسهای او را خیس کرده بدنش سنگین شد در میان گل و لجن فرو رفت و آواز دلکش او با سکوت ابدی مرگ قطع گردید

وقتی هملت وارد قصر شد پادشاه و ملکه و درباریان مشغول عزاداری بودند و هملت بدون آنکه در کار آنها مداخله نماید یا از کسی جویای وقایع شود در گوشهٔ ایستاده و به گذارش مراسم و آداب عزا نظاره میکرد - ملکه دستهٔ گل بزرگی با دست خود بر روی تابوت « اوفلیا » انداخت و گفت دخترك عزیزم میخواستم تو عروس من باشی و در روز عروسیت تاج گل بر سرت بگذارم نه آنکه اکلیل گل بروی تابوتت بیاندازم ! »

برادرش بر روی تابوت افتاده ناله و زاری میکرد و میگفت مرا هم با او دفن کنید و در آغوش وی بسینه خاك بسپارید در اینوقت احساس عاشقانه هملت بهیجان آمد و از اینکه برادر



« اوفلیا » در مرگ خواهرش اینقدر سوگواری و زاری میکرد برشك افتاد زیرا او عشق خودش را نسبت بوی از مهر هزارها برادر بیشتر و بالاتر میدانست - باینجهة ناگهان از توقف گاه خویش جلو آمده مانند دیوانگان بطرف تابوت حمله برد و برادر « اوفلیا » همینکه چشمش بوی افتاد از فرط خشم وغضب گلوی اورا گرفت و آنقدر فشار داد که اگر درباریان بعجله از هم جدا نکرده بودند شاهزاده خفه شده بود بعد از آن مراسم تشییع جنازه با گریه های پر از سوز هملت بپایان رسید و شاهزاده برادر « اوفلیا » را بسبب جسارتی که نسبت باو کرده بود عفو نمود و تا مدتی این دو جوان نجیب در ظاهر دوستی و رفاقت با هم بسر بردند ولی پادشاه مزور از غصه و اندوه برادر « اوفلیا » استفاده کرد بعد بخیال افتاد او را آلت قتل و اعدام هملت قرار دهد بدین قصد برادر اوفلیا را واداشت که با هملت مسابقه شمشیر بازی کند و روز مبارزه تعیین گردید و تمام امرا و درباریان در آنروز حضور بهم رسانیدند و پادشاه در پنهانی به برادر « اوفلیا » دستور داد که شمشیر زهر آلودی باخود همراه داشته باشد و با آن کار هملت را بسازد - چون هر دو حریف در فن شمشیر بازی شهرت و مهارتی کامل داشتند در آنروز درباریان مبالغ عمدهٔ بین خود شرط بندی کردند و وقتی ساعت موعود فرا رسید هملت بی خبر از دامی که برای وی گسترده شده بود شمشیر کندی که مخصوص مواقع مسابقه است بدست گرفت وبرعکس حریف نابکار شمشیر زهر آلودیرا که قبلا بدستور شاه تدارك کرده

بود با خود بمیدان برد .

در ابتدای کار هملت با حملات سختی شروع کرد و حریف عمداً در مقابل وی عقب می نشست ـ پادشاه از روی تزویر نسبت به پیشرفت هملت اظهار بشاشت و شادمانی میکرد و بحرارت تمام دست میزد و بافتخار وی شراب مینوشید ـ لیکن همینکه چنددوری از معرکه گذشت برادر « اوفلیا » گرم کار شد غفلتاً با خنجر زهر الود خود زخمی مهلك به پیکـر هملت زد ـ هملت فوراً احساس تغییر حالتی در خود نمود ولي چون بهیچ وجه سوء ظن خدعه و خیانتی نمیبرد بر طبق قوانین بازی شمشیر خود را با شمشیر حریف عوض نمود و بلا درنك با نوك ان ضربتی کاری بوی زد و او را به سزای خیانت خود رسانید ـ در این لحظه فریاد ملکه بلند شد که مرا مسموم کرده اند قضیه از اینقـرار بود که پادشاه بخیال اینکه مبادا برادر « اوفلیا » در مبارزه مغلوب شود و هملت از چنك وی بدر رود و نقشهٔ او عقیم بماند جام شرابی زهر الود تهیه کرده بود که وقتی هملت از کار فارغ شده و برای تسکین عطش خود جرعهٔ طلب نماید آن جام را بوی دهد و بدون تردید کار او را بسازد ـ از سوء اتفاق ملکه که از حقیقت امر اطلاعی نداشت بی خبر جام شراب را نوشید و جا بجا سم در او تأثیر نموده بر زمین افتاد و فریاد کرد که مرا مسموم کردند ـ در اثر این واقعـه هملت سوء ظن خدعه و تزویری برد و اول امر داد که کلیه درها را ببندند و بعـد خودش خواست بتحقیق و کشف قضیه بپردازد لیکن برادر



« اوفلیا » که در اثر جراحت وارده خود را در شرف هلاکت میدید باو گفت بی جهت خودت را بزحمت نیانداز زیرا من عامـل این خیانت بوده ام و ترا با نوك زهر آلود این شمشیر مجروح کرده ام و چون هیچ دوائی قادر بمعالجه آن نخواهد بود تا یکساعت دیگر من و تو هر دو خواهیم مرد . بعـد از او طلب عفو و بخشایش کرده و گفت که چطور پادشاه سبب و محرك اصلی این خیانت بوده است و اورا باین کار واداشته و بلا فاصله بعد از ادای این کلمات نفس آخرین را کشید و بدرود حیات گفت ـ هملت چون از حقیقت امر اطلاع حاصل کرد و خود را در شرف مرك دید شمشیر زهر آلود را بدست گرفت و ناگهان بطرف عموی خائنش پادشاه حمله برد و با نوك آن جگر اورا درید و انتقام قتل پدر را از او کشید و وعده ایرا که بروح پدرخود داده بود بانجام رسانید ـ « هراشیو » رفیق هملت چون احوال را بدین منوال و دوست عزیزش شاهزاده را در شرف مرك دید خواست با شمشیر خود را بکشد و در آن دنیا هم بوی ملحق گردد لیکن هملت که احساس مرك درخود میکرد و میدانست که دقایق آخر عمرش فرا رسیده است اورا از این کار منع نمود و از او خواهش کرد که سرگذشت اورا با حقیقت امر باطلاع اهالی مملکت برساند و آنها را از قضیـه مستحضر سازد . هراشیو همچنانکه در زمان حیات دوست مشفق و محرم اسرارهملت بود وعده داد که بنا بر وصیت او رفتار کند و برای انجام خواهش وی از کشتن خویش صرف نظر نماید در همین اثنا تأثیر سم کاملا

در وجود هملت ظاهر شد او را بزمین انداخت و طایر روحش زندان بدن را وداع گفت ـ هراشیو و تمام درباریان از مرگ او بی نهایت متأثر گردیدند و تمام مملکت برای مردن او جامهٔ عزا پوشیدند زیرا هملت شاهزاده ای نیك سیرت و خوش قلب بود و تمام مردم او را بواسطه روح نجیب با شهامتش دوست میداشتند و اگر زنده میماند و گل حیاتش در بهار جوانی نمی خشکید یقیناً یکی از بزرگترین سلاطین دانمارك میشد انتهی

# رمو و ژولیت

کاپولیت ها و مونتگها دو خانواده مهم شهر « ورنا » بودند که از قدیم الایام کشمکش و منازعهٔ بین آنها وجود داشت و پایه عداوت و دشمنی آنها باندازهٔ رسیده بود که حتی به اقوام دور و آشنایان و خدمهٔ آنها نیز سرایت کرده بود. بطوریکه ممکن نبود غلامان این دو خانواده با هم در خیابان تلاقی کنند و میانهٔ آنها جنك و کشمکش شروع نشود ـ همین اختلاف و منازعه سبب شده بود که شهر قشنك « ورنا » غالباً محل خونریزی و نزاع واقع شود.

یکشب کاپولت پیر جمعی از دوستان خود و نجبا و اشراف شهر را بمهمانی دعوت کرده و عدهٔ از خانم های خوشگل هم در آنجا حضور بهمرسانیده بودند ـ تمام زنهای قشنك « ورنا » در مهمانی دعوت داشتند و درآنشب هر کس بخانهٔ کاپولت می آمد بشرط آنکه از خانوادهٔ مونتك ها نباشد ازاو پذیرائی میکردند





روزالین معشوقه رمو پسر مونتاك نیز در مهمانی دعوت داشت و هر چند برای « رمو » فوق العاده خطرناك بود که در منزل کاپولت وارد شود لیکن بانولیو رفیق رمو باو اصرار کرد که بالباس ناشناس در مهمانی حضور بهمرساند و در آنجا محبوبه خود روزالین را با سایر زنان خوشگل شهر مقایسه کند وببیند جمال وزیبائی معشوقه او در مقابل خوشگلی سایر زنها چندان جلوهٔ ندارد ـ رمو گفته های بانولیو را باور نمیکرد ولی از شدت عشق که به روزالین داشت حاضر شد که برای دیدن او این خطر را بر خود هموار نماید و بخانهٔ کاپولت برود ـ علت اصلی قضیه هم این بود که رمو روزالین را با تمام دل و جان دوست میداشت و غالباً در گوشهٔ تنهائی و انزوا میرفت که اوقات خود را بیاد معشوقه بگذراند لیکن روزالین باو نظر محبتی نداشت و باو اعتنائی نمیکرد و باین جهت بانولیو مصمم بود که بوسیلهٔ نشان دادن زنهای قشنك و خوشگل دیگرعشق روزالین را ازرمو زایل کند و خیال اورا راحت سازد ـ بنا براین مقدمات رمو و بانولیو باتفاق یکی دیگر از رفقایشان موسوم به: مرکوتیو با لباس مبدل بخانه کاپولت رفتند. کاپولت پیر به آنها خیر مقدم گفت و از آنها پذیرائی نمود و گفت برای ایشان خانم هائی معین خواهد کرد که با هم برقصند ـ پیر مرد از این ضیافت فوق العاده مسرور و خوشوقت بود و به مهمانان ناشناس خود گفت که منهم در جوانی مثل شما با ماسك و لباس مبدل به مهمانی ها وارد میشدم و افسانه های شیرین بگوش خانم ها میگفتم ـ بعد ازاین

حضار شروع برقص کردند و رمو در میان زنها ناگهان چشمش به خانمی افتاد که جمال و زیبائی او روشنائی مشعل ها را از میان برده بود و مانند جواهر درخشانی که بر سینه دلبری آویخته باشند در آن جمعیت می درخشید و تلؤلؤ داشت. در حینیکه او مشغول تمجید و تحسین جمال ان خانم بود برادر زادهٔ کاپولت موسوم به بی نالت از اهنك صدا او را شناخت و چون نتوانست تحمل نماید که پسر مونتاك با لباس مبدل بخانه انها آید و در جشن انها شرکت جوید شروع بداد و فریاد کرد و میخواست رمـو را بقتل برساند لیکن کاپولت پیر چون نمیخواست بر خلاف رسوم مهمان نوازی رفتار نماید او را از اینکار ممانعت نمود مخصوصاً که رمو جوانی نیك سیرت و خوش رفتار بود و تمام اهالی شهر اورا دوست میداشتند بی‌نالت که علی رغم میل و اراده خودش مجبور بسکوت گردیده بود قسم یاد کرد که هر وقت باشد انتقام این حرکت را از رمو بکشد.

پس از خاتمه مجلس رقص رمو محل توقف ان خانم خوشگل‌را در نظر گرفت و با کمال احترام نزد وی رفت و گفت خانم اجازه بدهید دست شما را بگیرم زیرا من بمنزلهٔ زائری هستم و دست شما محراب و زیارتگاه من است و برای جبران اینکـه پنجهٔ ناپاك من بان میخورد حاضرم انرا ببوسم. خانـم جواب داد تو زوار مقدس هستی و از آداب و رسوم احترام مطلعی ولی باید بدانی که کسی حق بوسیدن دست مرا ندارد؟

رمو گفت خانم مگر زوار ونیکو روبان لب و دهان ندارند خانم



گفت چرا دارند ولی باید با آن لب دعا و مناجات کنند - رمو گفت پس ای بزرگوار دعای مرا بشنو وحاجت مرا بر آور ونگذار که من نا امید بمانم. آنها سر گرم این تعشقات و مغازلات بودند که مادر آن خانم او را نزد خود طلبید و پس از رفتن وی رمو راجع باو تحقیق کرد و فهمید که این خانم ژولیت دختر قشنك کاپولت است و او ندانسته خود را بورطهٔ هولناك افکنده و قلب خود را تسلیم دشمن خویش کرده است - پس بی نهایت متـأثر و متوحش گردید ولی بهیچ وجـه نمیتوانست عشق اورا از قلب خود خارج کند. از طرفی ژولیت نیـز دلباختهٔ رمو شده و پس از تحقیقات دانست که او پسر مونتاك دشمن خانواده اش است بدین جهت اونیز فوق العاده ملول گردید که چرا احساسات و عواطف وی این گونه تند روی کرده و دشمن فامیل خـود را بعشق و دوستی خـود بر گزیده است.

در نیمه شب رمو با رفقایش از مجلس ضیافت خارج شدند ولی رمو نمی توانست دل از آن خانه بکند بدون اطلاع دوستان خود از دیوار کوتاه باغی که مشرف باطـاق خواب ژولیت بود بالا رفت و وارد باغ شد - هنوز مدتی در آنجا بانتظار نایستاده بود که ناگهان پنجره اطاق باز شد و صورت ژولیت مانند آفتاب صبح که ازمشرق طلوع نماید از میان پنجره بیرون آمـد و دست خود را بزیر چانه نهاده بباغ نگاه میکرد. ماه در اینوقت از زیر ابر ها خارج شـده فضای باغ را روشن کرده بود و هوا از بوی گلها و علف های خوشبو

معطر شده بود رمو محو جمال ژولیت شده صورت اورا پیش خود
به آفتاب و چشمانش را بکواکب و گیسوانش را بشب تار تشبیه می
کرد و آرزو داشت که او بجای دستکش های ژولیت بود و در این
موقعیکه دست بزیر چانه گذاشته صورت او را لمس میکرد - پس
از گذشتن دقایقی چند ژولیت بی خبر از آنکه کسی در باغ پنهان
است و بحرف های او گوش میدهد با خود آغاز کلام کرده میگفت
رمو ! رمو ! چرا از طالع بد من تو رمو هستی . بنا بخاطر من از
اسم و پدر خود دست بکش و اگر نمیتوانی مرا از دوستی خود
مطمئن ساز تا من از خانوادهٔ خود دست بکشم . تو اگر از اسم خود
که مربوط و متعلق بخود تو نیست صرف نظر کنی در مقابل مرا
بالتمام ملك خاص خود خواهی ساخت

رمو پس از شنیدن اینحرف دیگر نتوانست خودداری کند
و مثل آنکه تا بحال خودش مخاطب گفته های ژولیت بوده است
اورا مخاطب قرار داد و گفت ژولیت عزیز مرا بنام دلداده خودیا
هر اسم دیگری که میخواهی بخوان زیرا من دیگر رمو وازخانواده
مونتاك نیستم . ژولیت ابتدا از شنیدن صدای ناگهانی مردی غریبه
متوحش شد و نمیدانست که رمو از دیوار باغ بالا آمده و اسرار
نهانی قلب اورا شنیده است لیکن گوش عشق بقدری تیز وسریع-
الانتقال است که با آنکه تا بحال چند کلمه بیشتر از دهان رمو
نشنیده بود فوراً صدای اورا شناخت و با آنکه از حضور او درآنجا
خوشحال شد ولی با تضرع و الحاح اورا از خطریکه خودرا بدان

انداخته بشود مستحضر ساخت و گفت اگر خانوادهٔ من بدانند که
تو چنین کاری کرده از دیوار باغ بالا آمده ای بالفور ترا بقتل
خواهند رسانید . رمو گفت خطری که از تیر چشمان تو برای
من متصور است هزار مرتبه از شمشیر زهرآلود اقوامت مهلك‌تر
است اگر تو فقط بدیدهٔ دوستی و محبت بمن نگاه کنی تمام‌عداوت
های آنها بنزد من هیچ خواهد بود . برای من هزار مرتبه آسان‌تر
است که در اثر بغض آنها کشته شوم تا آنکه زندگانی ملالت
انگیز خودرا بدون عشق تو ادامه دهم ژولیت پرسید تو چطور بباغ
آمدی و که راه را بتو نشان داد ؟ گفت عشق دلیل راه من بود
و با آنکه من ملاح و دریا نورد نیستم اما بدانکه اگر بین من‌وتو
عرصهٔ دریا ها بعد مسافت بود بخاطر تو تحمل سفر میکردم و تو
کالای عزیز تر از جان را بدست‌میاوردم - ژولیت از شنیدن این
حرف گونه هایش سرخ شد و خیلی میل داشت که کلماتی را که
ادا کرده بود پس بگیرد و بنا بعادت معمولی زنها نگذارد معشوقش
باین زودی از راز درونیش مطلع گردد لیکن گذشته بود و رمو از
مکنونات خاطر وی مستحضر گردیده و اعاده حرفهائی که زده بود
محال بود - باین جهت با کمال شجاعت اعتراف بعشق شدید خود
نسبت بوی کرده گفت اگر من در ابراز احساسات خود عجله کردم
تو نباید آنرا دلیل بر ضعف و نقص عواطف من بدانی و بر عکس
باید اطمینان بصحت قول و ثبات وفا داری من داشته باشی رمو
نیز میخواست خدا را بشهادت بگیرد و برای صحت اظهارات و پاکی

عواطف خود سوگند یاد کند ولی ژولیت مانع از بستن عهد و پیمان او در آنشب شد و میگفت باین سرعت و عجله وبدون ملاحظه و دقت انجام کاری بدین بزرگی شایسته نیست و مبادا ما هر دو به سست عنصری و ضعف اراده منتسب گردیم - رمو باز با کلمات شور انگیز خاطر او را تسلی و اطمینان میداد و برای پاکی احساسات سوگند یاد میکرد آنها در این مصاحبات بودند که دایهٔ ژولیت از درون اطاق او را صدا کرد و گفت خانم نزدیك صبح است چرا نمیخوابی و استراحت نمیکنی - ژولیت بعجله از کنار پنجره بداخل اطاق رفت و در موقع رفتن به رمو گفت اگر تو واقعاً دراظهارات خود صادق هستی و عشق پاك بمن داری فردا قاصدی نزد تومیفرستم موقعی را معین میکنم که مرا بعقد ازدواج خود در آوری و بعداز آن من هستی خود را بتو سپرده و بهر کجای دنیا که بخواهی باتو میایم - عاقبت عاشق و معشوق با دلی پر از امید و قلبی سرشار از مسرت از هم جدا شدند و یکدیگر را تا صبح بخدا سپردند

شب نزدیك بصبح رسیده بود و رمو از فرط شادی نمیتوانست بخوابد بجای آنکه بخانه برود یکسره به صومعهٔ در همان نزدیکی رفت و خواست عابدی موسوم به لورانس را که در آنجا مسکن داشت ملاقات نماید. عابد در اینموقع تازه از خواب بر خاسته و مشغول دعا و نماز بود و همینکه رمو را دید دانست که شب را نخوابیده است و یکی از مالیخولیا ها و احساسات جوانی اورا تا صبح بیدار نگاهداشته است و تصور میکرد که عشق روزالین او را اینطور بیقرار ساخته



است. ولی همینکه رمو سرگذشت خود را با ژولیت برای او نقل کرد و اورا از عشق خود نسبت بوی مستحضر ساخت عابد که از قضیه عشق او با روزالین مطلع بود بی نهایت متأثر گردید وباو گفت شما جوانها عشق و عواطفتان بجای آنکه در قلبتان جا داشته باشددر چشمتان قرار گرفته است. رمو گفت پدر جان تو خودت مکرر مرا سرزنش میکردی که چرا دلبسته روزالین هستم در صورتیکه اوعلاقهٔ بمن ندارد - حال من ژولیت را دوست میدارم واو هم بهمان اندازه نسبت بمن علاقه و محبت دارد - عابد که میل داشت عداوت دیرینه بین این دو خانواده را از میان بر دارد و مزاوجت رمو وژولیت را وسیلهٔ خوبی برای انجام این مقصود میدانست علاوه بواسطه محبتی که با رمو داشت نمیخواست در هیچ کاری بر خلاف میل او رفتار کرده باشد راضی شد که آندو را بعقد یکدیگر درآورد

رمو باامیدواری و کامیابی تمام بمنزل مراجعت کرد و همان روز قاصد ژولیت آمد و ساعت را معین نمود در سر موقع هم خود ژولیت حاضر شد و باتفاق رمو بنزد عابد رفتند و او آنها را بعقد ازدواج هم درآورد و دعای خیر در حق آنها کرد - پس از اتمام مراسم عقد ژولیت بخانه رفت و آنروز را با بی صبری تمام بپایان رسانید و منتظر شب شد که رمو مطابق وعده ایکه باو داده بود مانند شب گذشته بباغ آید و اورا ملاقات نماید

در همان روز مقارن ظهر بانولیو و مرکوتیو رفقای رمو در خیابان با یکدسته از فامیل کاپولت که بسرکردگی بی تالت حرکت

میکردند مصادف شدند ـ بی نالت بهانهٔ بدست آورده بنا بر عادت معمول شروع بمجادله مرکوتیو کرد و هرچند بانولیو خواست میانه را بگیرد و نگذارد منازعه کنند مفید نیفتاد .

از قضا در همین اثنا رمو از آن خیابان گذر کرد و بی نالت که مصمم بکشیدن انتقام از او بود همینکه چشمش بوی افتاد از مرکوتیو دست کشید و نزد رمو آمده گفت تو شخص رذل بیشرافتی هستی ـ رمو بدو دلیل مایل بود که از مجادله با بی نالت خودداری کند یکی آنکه او بسته به ژولیت بود و کاپولت ها بعد از این دیگر در نظر او بجای تنفر عزت واحترام داشتند و دیگر آنکه رمو شخصاً جوان نجیب عاقلی بود و هرگز داخل اینگونه مشاجرات بی اساس نمیشد ـ باین جهت در اینموقع با کمال خوشروئی کلمات گرم و دوستانه به بی نالت گفت و خواست او را نرم و رام کند که از مجادله دست بکشد ولی بی نالت بهمان حالت خشم و غضب خودباقی بود و کلمات درشت میگفت و باو هتاکی میکرد ـ مرکوتیو که از علت اصلی مسالمت رمو بی اطلاع بود از این ضعف وسست عنصری او متعجب شد و گریبان بی نالت را گرفته گفت چرا با حریف اولت نمی جنگی ـ بی نالت با مرکوتیو شروع بزد و خورد کرد و مرکوتیو بدست وی کشته شد ـ رمو پس از مشاهده اینحالت دیگر نتوانست خودداری کند و شمشیر خود را کشیده بجانب بی نالت حمله برد و اورا کشت ـ خبر این حادثه شوم بزودی در شهر شایع گردید و جمعیت از هر طرف هجوم آورد و کاپولت ها و مونتاکها



و بعد هم شاهزاده حکمران ورنا بمحل واقعه حضور بهم رسانیدند و چون حاکم با مرکوتیو منسوب بود و بعلاوه صلح و سکوت شهر را در اثر دشمنی این دو خانواده هر روز مختل میدید تصمیم گرفت که ایندفعه بدون هیچ ملاحظه قانون عدالت را مجری دارد و هر کس خطاکار باشد تنبیه نماید ـ باین قصد بانولیو را که شاهدقضیه بود احضار کرد و باو گفت که مشاهدات خود را هرچه بوده است برای او نقل کند ـ بانولیو بنا بر امر آنچه را دیده بود بدون کم و زیاد برای او بیان کرد و گفت که چطور رمو در صدد مسالمت و صلح جوئی بر آمده بود و بی نالت اعتنا نکرده بود ـ در این وقت زن کاپولت نزد حاکم آمده گفت این شخص بواسطه دوستی و آشنائی با رمو از او طرفداری میکند و تو باید قانون را بدون رعایت حرف های او اجرا کنی ـ غافل از اینکه رمو داماد خودش است وباین اصرار بر علیه شوهر دختر عزیز خود اقدام میکند ـ از طرفی زن مونتاك نیز پیش آمده میگفت رمو در کاریکه کرده است تقصیرندارد زیرا بی نالت پس از قتل مرکوتیو قانوناً مقصر و محکوم باعدام میشد ولی حاکم اعتنائی بداد و فریاد نکرده و پس از تحقیقات و مطالعات زیاد بالاخره امر باخراج رمو از شهر « ورنا » داد

بیچاره ژولیت که بیش از چند ساعت از عروسی او نمیگذشت باید بموجب این فرمان الی الابد از دیدار شوهر خود محروم بماند پس از شنیدن این اخبار موحش ژولیت ابتدا نسبت برموخشمگین شد بواسطه کشتن پسر عموی خود اورا ظالم و خونخوار تصور نمود

و تا مدتی عشق و غضب در سینه او با هم در زدوخورد بودند ولی عاقبت عشق بر خشم غلبه یافت و بجای گریه هائیکه برای مرگ بی‌نالت کرده بود اشك شادی‌از چشمش جاری شد که شوهرعزیزش جان بسلامت در برده بود - ولی بزودی خبر اخراج رمو ازشهر بوی رسید و از شنیدن این خبر هولناك بیش از مرگ بی نالت اشك از دیده بارید

رمو پس از مجادله با بی‌نالت بخانقاه لورانس پناهنده شده بود و وقتی در آنجا خبر حکم اخراج خودرا از ورنا شنید بیش از خبر قتل خود متوحش و اندوهگین گردید

زیرا در نظر او خارج از ورنا دنیای دیگری یافت نمی‌شد و جائیکه ژولیت درآنجا نبود برای وی بمنزله جهنم و عذاب دائمی بشمار میرفت - عابد خوش قلب میخواست بوسیله حکمت و فلسفه اورا تسلیت دهد ولی رمو درآنحالت تاثر و اندوه بهیچ حرفی گوش نمیکرد و لباس خودرا دریده موی سرش را میکند و خودرا بر زمین میزد

در این اثنا قاصدی از طرف ژولیت آمد و پیغامی آوردو رمو از شنیدن آن اندکی تسلی یافت و آرام گرفت عابد نیز موقع را غنیمت شمرده اورا بجهت این ضعف نفسی که از خودنشان داده بود ملامت میکرد و میگفت حال که تو بی‌نالت را کشته‌ای آیامی خواهی خودت و زن عزیزت را هم بکشتن بدهی - قالب انسانی بمنزلهٔ صورتی از موم است که جرئت و اراده شخص باید آنرا اصاف



و مستقیم نگاهدارد تو باید شکرگذار تقدیر باشی که بدست بی‌نالت کشته نشدی و بعد هم حاکم فقط باخراج تو قناعت کرد و بعلاوه معشوقه عزیزت سلامت و بحباله نکاح تو درآمده است - بیجهت خودت را بدست غم و اندوه مسپار و امشب نزد زوجه‌ات رفته‌محرمانه با او وداع کن و از انجا یکسره به شهر مانتوا برو پس از آنکه کمی در آنجاماندی من موقع مناسبی بدست میاورم و خبر ازدواج ترا با ژولیت منتشر میسازم و درآنوقت بطور قطع هردوخانواده از این پیش آمد خوشحال خواهند شد و ترا با اعزاز و احترام و شادی و مسرت مراجعت میدهند بعلاوه مادامیکه در مانتوا هستی من قول میدهم که مرتبا بتو کاغذ بنویسم و ترا از وقایع شهر و خانواده ات مطلع سازم . رمو از حرفهای عابد اندکی شاد شدوبا او وداع کرده بباغ کاپولت آمد و محرمانه باطاق معشوقه‌اش رفت و شب را در غرفه او بسر برد و درآنشب مسرت و خوشحالی آن دو عاشق دلداده نهایت و اندازه نداشت . اما افسوس که هرشادی را غمی در پی است و شب وصل این دو یار ناکام هم صبح فراقی در پس داشت - عروس صبح سر از دریچه مشرق بیرون کرد و آواز پرندگان آنها را از خواب خوش بیدار نمود - رمو بعجله برخاسته با قلبی شکسته با معشوقه عزیزش وداع کرد و باو وعده داد که از اقامتگاه جدید خود همه روزه باو مکتوب بنویسد وبعد روی اورا بوسیده از باغ خارج گردید و بنا بر امر حاکم که قرار بود در طلوع آفتاب از ورنا خارج شود از شهر بیرون رفت

هنوز مدتی از رفتن رمو نگذشته بود که دورهٔ حزن و محنت آندو عاشق ناکام فرا رسید بدین معنی که جوانی از نجبای «ورنا» موسوم به «پاریس» خواستگار ژولیت گردید و چون از هر حیث لیاقت همسری اورا داشت کاپولت خواستگاری ویرا پذیرفت ومصمم شد که ژولیت را باو بدهد. بیچاره ژولیت همینکه از قصه مستحضر شد بی نهایت متوحش گردید و برای آنکه از قبول این ازدواج طفره بزند ابتدا بعذر کمی سن خود که برای مزاوجت زود است متعذر گردید و بعد مسئله مرگ بی‌نالت را پیش آورد و بپدر خود گفت اگر پس از پسر عمویم من باین زودی تن بازدواج در دهم در انظار مردم چندان پسندیده و مستحسن نخواهد بود اما پدرش ابداً گوش باین معاذیر نداد و باو امر کرد که خود را برای مزاوجت با پاریس حاضر کند زیرا در روز ۵ شنبهٔ هفته بعد مراسم عروسی انها انجام خواهد یافت.

ژولیت در این موقع تنگ و تاریك سراسیمه نزد عابد رفت و از او مسئلت نمود که چارهٔ در کار وی بیاندیشد کشیش باو گفت شرط میکنی که برای رهائی از این تنگنا هرچه میگویم بدان عمل کنی - گفت برای آنکه از این ازدواج اجباری خلاص می شوم حاضر هستم بهر وسیله که بگوئی متوسل شوم و حتی زنده بگور بروم - کشیش گفت پس در اینصورت تو بمنزل برو و هر طور پدرت امر میکند از او اطاعت کن و ظاهر حال خودرا چنان وانمود نما که همه تصور کنند خودت از این مزاوجت راضی هستی و



پاریس را دوست میداری بعد در شب قبل از عروسی از این داروئی که من بتو میدهم قدری بخور و تأثیر ان این خواهد بود که تو مدت بیست و چهار ساعت مانند اشخاص مرده بخواب خواهی رفت و هیچگونه اثار و علایم حیات در وجود تو مشاهده نخواهد شد فردا که میخواهند ترا برای عروسی ببرند تصور خواهند کرد تو مرده ای و بدنت را باین کلیسا میاورند که مطابق رسم خانوادگی با تجلیل و احترام بخاك بسپارند - ولی شب بعد تو از خواب عمیق خود بیدار خواهی شد و منهم ضمناً به رمو خبر خواهم داد و او شبانه به کلیسا امده ترا از اینجا میبرد ژولیت از فرط عشق و علاقه به رمو و از طرفی هم از ترس مزاوجت با پاریس دستورات کشیش را پذیرفت و شیشه داروی بیهوشی را از او گرفته به خانه امد و به پاریس پیغام فرستاد که اهل خانه اش فوراً شروع بکار کنند و انچه را که ممکن است برای روز عروسی تدارك نمایندو مقدمات جشن و سروریرا فراهم سازند که تا انوقت نظیر ان در ورنا دیده نشده بود. ژولیت در عصر چهارشنبه بنا بر دستور کشیش داروی بیهوشی را نوشید و در موقع نوشیدن ان شك و تردید براو غلبه کرد که مبادا کشیش برای کتمان مزاوجت وی بارمو که بدست خود او انجام یافته بود بجای داروی بیهوشی زهر مهلکی بکام وی ریخته باشد و باین وسیله خواسته باشد اورا بکشد که از رسوائی و بد نامی محفوظ بماند - ولی از طرفی مطمئن بود که کشیش شخصی متدین و خدا پرست است و هرگز حاضر بقتل نفس نخواهد شد.

باز پیش خود فکر میکرد مبادا قبل ازآمدن رمو تأثیر دارو ازمیان برود و من بیدار شوم و آنوقت در سرداب کلیسا که جای امانت گذاشتن است با اینهمه هول ووحشتی که معمولا در این قبیل اماکن حکمفرماست و همه کس آنجاها را محل تردد ارواح وجن و پری میداند من چگونه توقف خواهم کرد وچگونه ترس و هراس آن را تحمل کنم - لیکن با وجود همه این اوهام و تصورات عشق رمو بر قلب او غلبه کرد و شیشه دارورا تاقطره آخر سر کشید وهمان ساعت از هوش رفت و مانند اموات بیحس وحرکت افتاد .

صبح ۵ شنبه پاریس باتفاق مطربان و دوستان خود به اطاق ژولیت آمد که اورا از خواب بیدار کند لیکن بجای ژولیت نو - عروس جسد بیروح اورا در بستر آرمیده یافت از مشاهده اینحالت رشته آمال و آرزو های آن بیچاره بغتتاً گسیخته شد همینکه این خبر باهل خانه رسید تمام سراسیمه و مضطرب بطرف خوابگاه ژولیت دویدند و بیش از همه کسیکه شیون میکرد و صدای ضجه و ناله خود را به آسمان میرسانید پدر و مادر عروس بودند زیرا غیر از او فرزند دیگری نداشتند و میوه حیات و مایه امید آنها فقط او بود - باری مجلس سور و سرور بمحفل عزا و سوگواری مبدل گردید و بجای آنکه عروس را در درشکه عروسی بکلیسا ببرند با تابوت بدانجا بردند و گلهائیرا که برای فرق وی تدارک نموده بودند بر روی جنازه وی ریختند .

خبر اینواقعه بسرعت در شهر منتشرگشت وهر چندکشیش





پس بعجله قاصدی بنزد رمو فرستاد که او را از حقیقت امر مطلع سازد و بوی مژده بدهد که عروسش زنده و سالم است و عنقریب او را خواهد دید ولی خبر مرگ ژولیت قبل از رسیدن قاصدبه رمو رسیده بود - پیش از آنکه این خبر شوم باو برسد رموخیلی خورسند و مسرور بود و شب پیش در خواب دید که خودش مرده است و ژولیت ببالین وی آمده همینکه او را مرده دید لبهای او را بوسید و در اثر بوسه وی جان بقالبش دمیده دوباره زنده و کمی بعد هم بمقام سلطنت رسید ! این خواب قلب او را شاد و مسرور داشت و منتظر رسیدن مژده خوب از طرف معشوقه اش بود ولی همینکه خبر مرگ ژولیت را شنید از فرط غصه و اندوه نزدیك بود سکته کند و مصمم شد که همانشب خود را به ورنا رسانیده اقلا یك بار دیگر بدیدار زوجه ناکامش در قبر نایل گردد - در حینیکه سوار اسب شده و میخواست از مانتوا خارج گردد از شدت پریشانی و اضطراب فکر هولناکی بخاطرش راه یافت و برای انجام آن نزد دوا فروش فقیری که در حوالی خانه اش بود رفت و با اصرار و ابرام تمام و بوسیله تطمیع قدری زهر مهلك که یك قطره آن برای کشتن هر انسانی کافی بود خرید بعد از آن شبانه عازم « ورنا » گردید و قصدش آن بود که یکسره بسر جنازه ژولیت برود و پس از آنکه باندازه کافی سر تابوت او سوگواری نماید آن زهر را بخورد و از زندگانی بی معشوقه دست بشوید، در نیمه شب به « ورنا » رسید و یکسره بطرف قبرستان

کلیسا رفته چراغ و بیلی هم‌همراه آورد که مقبره را باز کندولی همینکه وارد قبرستان شد و خواست شروع بکار نماید ناگهان از پشت سر صـدائی شنید که ای مونتاك شریر دست از خیـانت خود بردار و از خیال ناپاك خود منصرف شود — صاحب صداپاریس بود که شبانه بقبرستان آمده ومیخواست برای آخرین دفعه باعروس ناکام وداع نماید و دسته گـلی بر جنازهٔ او نیاز کند و چون از رابطه و علاقمندی رمو باژولیت اطلاع نداشت تصور کرد رمـو سابقه عداوت فامیلی که با کاپولت ها دارد آمده است که جنازه‌را بیرون آورد وبان بی احترامی کند — باین جهت به رمو امر داد که از خیال خود منصرف شود و از قبرستان خارج گـردد و الا بحاکم اطلاع خواهد داد و جان او را مطابق قانون در خطر خواهد انداخت — رمو گفت مرا بر سر خشم میاور و نگذار ترا هـم شریك سرنوشت بی نالت گردانم و گناه دیگری بر گردن خود و بال سازم — زود از این جا خارج شو و الا خونت بهدر خواهد رفت — پاریس این تهدید او را تمسخر کرد و رمو از فرط خشم و اندوهی که داشت باشمشیر خود ضربتی بوی زد و او را هلاك کرد بعد که با چراغ بر سر جنازه وی آمد او را شناخت و چون خبر خواستکاری او را از ژولیت در مانتوا شنیده بود بحال او رقت آورد و دست بیجان ویرا بدست گرفت و گفت ترا در قبر او دفن خواهم کرد که اقلا بعد از مرك به وصال او برسی — پس از آن تابوت ژولیت را باز کرد و دید عفریت مرك نتوانسته است کل



جمال او را پژمرده سازد و صورت زیبای او هنوز مانند گـلی شاداب و رعنا باقی است — در این وقت بروی جسد او خم شده بوسهٔ چند از لبان او بر داشت و پس از آن شیشه زهری را که از دوا فروش مانتوا خریده بود سر کشید در حینیکه اثر سم در وجود او ظاهر شده و در حال جـان دادن بود تاثیر داروی بیهوشی کم کم از وجود ژولیت زایل گردیده و نزدیك بود از خواب بیدار شود قاصدیرا که کـشیش به‌نزد رمو فرستاده بود در راه معطل شد و وقتی به مانتوا رسید کـهٔ رمو از آنجا خارج شده بود — چون کـشیش از این خبر مستحضر گردید خودش شبانه در ساعتی که میدانست ژولیت بهوش خواهد آمد به قبرستان آمد و چراغ و کلنگی هـم همراه آورد که در تابوت را باز کند ولی همینکه به نزدیك قبرستان رسید با کمال تعجب نور چراغی را از داخل آن مشاهده کرد ووقتی جلو رفت جسد خون آلود پاریس را باشمشیر خونی یکطرف وپیکر بیروح رمو را در طرف دیگر افتاده دید از مشاهده این حالت در وحشت و هراس بود و در حالیکه متحیر و سر گردان ایستاده بود ژولیت از خواب عمیق خویش بهوش آمد و چون کشیش را بالای سر خود دید فوراً تمام قضایا بیادش آمد و سؤال کـرد رمو در کجاست کشیش میخواست با او حرف بزند و اورا از واقعه مستحضر سازد ولی از خارج شنید و بعجله به ژولیت امر کرد از آنجـا خارج شود و خودش قبل از او از ترس از آنجا فرار نمود — ژولیت متحیرانه از میان تابوت بیرون آمده همینکه در وسط مقبره

جنازه رمو را با شیشه زهر بر زمین افتاده‌دید فریادی از وحشت کشید و چون دانست کار از کار گذشته بلا درنك لبهای او را که هنوز زهر آلود بود مکید و بقیه زهر شیشه را هم نوشید و همانجا در کنار شوهر باوفایش درگذشت .

در این موقع یکی از قراولانیکه در آنحوالی کشیك امکید از نور چراغ و صدای رفت‌و آمد در قبرستان بتردید افتاده بمحل واقعه رفت و غلام پاریس نیز که شاهد مجادله بین رمو و اربابش بود مردم را از واقعه با خبر ساخته جمع کثیری در نزدیك قبرستان گرد آمدند و از صدای همهمه و آشوب آنها مونتاك و کاپولت و حاکم شهر نیز بیدار شدند و بمحل واقعه شتافتند – کشیش را در موقعیکه با حالت وحشت و اضطراب میخواست از قبرستان فرار کند یکی از قراولان دستگیر نموده بود و در حالیکه جمع کثیری از مردم در نزدیك قبرستان جمع شده بودند حاکم باو امر کرد که قضیه‌را آنطوریکه میداند بگوید کشیش نیز آغاز کلام کرد و در حضور کاپولت و مونتاك تمام سرگذشت را مو بمو نقل کرد و به آنها گفت که رمو و ژولیت عاشق و دلدادهٔ هم‌بودند و خود او آنهارا محرمانه بعقد ازدواج یکدیگر در آورده بود و در موقعیکه صحبت ازدواج ژولیت با پاریس بمیان آمد برای احتراز از افشای اسرار آنها ژولیت از داروی بیهوشی که خود او بوی داده بود نوشیده ومانندمردگان بخواب رفته بود و خود وی قاصدی بنزد رمو فرستاده بود که در ساعت معین برای بردن ژولیت به « ورنا » بیاید ولی قاصد در راه



معطل شده و دیر به مانتوا رسیده بود – از بعد از این دیگر کشیش اطلاعی نداشت و نمیدانست پاریس و رمو بچه مناسبت در قبرستان کشته شده بودند . شرح این قسمت را نیز غلام پاریس که شاهد زد و خورد رمو و اربابش بود داد و بعلاوه کاغذی هم از رمو بدست آمد که بپدر خود نوشته و در آنجا قضیه ازدواج خود را با ژولیت برای وی شرح داده و ضمناً اورا از قصد خود مطلع ساخته بود که میخواهد خودشرا بر سر جنازه ژولیت مسموم نماید و با او در یك قبر بیارامند – بعد از این قضایا بطور کامل بر همه کس روشن شد و برائت ذمه کشیش که جز خیر و صلاح آن دو خانواده چیز دیگریرا در نظر نداشت مکشوف گردید .

در اینوقت حاکم روبه مونتاك و کاپولت کرد وشروع به سرزنش آنها نمود و گفت شما ها فرزندان عزیز و جگر گوشه های خود را فدای خشم و غضب حیوانی خود نمودید و خداوند بسبب حس انزجار و نفرتیکه از هم داشتید شما را بشدید ترین عذاب ها مجازات فرمود . کاپولت و مونتاك در آنحال تأثر و اندوه فوق العاده که از مرك فرزندان خود داشتند از ملامت حاکم خیلی متأثرشدند و همانجا در آغوش یکدیگر افتاده روی هم را بوسیدند – مونتاك گفت من برای عروس ناکام خودم مجسمه ای از طلا درست خواهم کرد که تا شهر ورنا باقی و برپاست یادگار عشق پاك و قلب‌مهربان او بر جا بماند وکاپولت نیز گفت منهم برای تخلید نام دامادعزیزم که جان خود را فدای دختر من کرد همین کار را خواهم کرد و

مجسمهٔ از طلا برای وی خواهم ساخت .

این دو پیر مرد هر دو بوعدهٔ خود وفا کردند و بعد از آنهم با کمال دوستی و محبت با یکدیگر مراوده و آمیزش مینمودند اما افسوس که فرزندان ناکام آنها زنده نبودند که در سایه دوستی و موافقت آنها گل مراد و شادکامی از باغ روزگار بچینند انتهی

# ماکبث

در زمان سلطنت « دونکان نجیب » پادشاه اسکاتلند امیری بود موسوم به « ماکبث » که با خود شاه قرابت و خویشاوندی داشت و بسبب شجاعت و جوانمردی خود درباریان احترامی فوق العاده بوی میگذاشتند خاصه که در همان اواخر قشون عظیم دولت نروژ را شکست داده و در جنگ با آنها شجاعت و رشادت خود را بظهور رسانیده بود .

دو نفر سرداران اسکاتلندی ( ماکبث ) و ( بانکو ) در خاتمه جنگ که بطرف خانه های خود میامدند در راه به بیشهٔ خشکی رسیدند و در آنجا سه مخلوق عجیب را مشاهده کردند که صورت آنها مثل زن بود و ریش بلند داشتند و پوست بدن و طرز لباس آنها بهیچ وجه با مردمان معمولی شباهت نداشت ماکبث همینکه آنها را دید آواز داد و خواست حرفی بزند ولی هر سه انگشتهارا بر لب گذاشته اشاره کردند که ساکت باشد و بعد اولی آنها بصدای بلند اسم ماکبث را صدا کرد - ماکبث از اینکه این مخلوق عجیب



اسم او را می داند فوق العاده متعجب شد ولی تعجب و حیرتش زیاد تر گردید وقتی شنید که دومی اورا « امیر کاودور » نامید و سومی پیشتر آمده گفت « سلام بر تو ای پادشاه آتیهٔ اسکاتلند ! » این پیشگوئی عجیب را ممکن نبود ماکبث به آسانی باور نماید زیرا میدانست که پادشاه چندین پسر دارد و بعد از او سلطنت به آنها خواهد رسید و بهیچوجه امیدی برای پادشاه شدن او نیست . بعداز آن زنها روبه « بانکو » کرده با عبارتی شبیه بمعما گفتند تو از ماکبث کوچکتر و بزرگتر خواهی شد و از او بد بخت تر و خوشبختتر خواهی گردید و هرچند تو خودت بسلطنت نخواهی رسید ولی پسر هایت پادشاه اسکاتلند خواهند شد . این بگفتند و هر سه مبدل به بخاری شده در هوا معدوم گردیدند و سردارها دانستند که آنها ( زنان جادوگر ) بودند .

در همان حینیکه سرداران مزبور بحال حیرت و تعجب بودند ناگهان قاصدی از جانب شاه رسید و خبر آورد که ماکبث بسمت ( امارت کاودور ) منصوب گردیده است . ماکبث ازوقوع پیشگوئی زن جادوگر بی نهایت متعجب شده و بلا فاصله از خاطرش گذشت که شاید پیشگوئی سوم زنها نیز انجام یابد و او بسمت پادشاهی انتخاب گردد باینجهت رو به ( بانکو ) کرده گفت در صورتیکه پیشگوئی این زنها راجع بمن باین زودی انجام پذیرفت آیا تو امیدوار نیستی که اولاد تو روزی بسلطنت برسند و صاحب تاج و تخت شوند - بانکو جواب داد که تو ممکن است از این پیشگوئی بفکر تصاحب

تاج و تخت افتاده باشي اما من چنین امیدی را در دل خود نمی پروردانم این جادو گران شریر ما را فریب می دهند و بکار های بزرك و خطرناك ترغیبمان مینمایند — اما پیشگوئی زنها چنان در فکر و روح ماکبت رسوخ یافته بود که توجهي بنصایح بانکو نکرده و از آن ببعد همیشه در فکر تصاحب تاج و تخت اسکاتلند بود .

ماکبت خبر پیشگوئی جادو گر ها را بزوجه خود داد و زوجه اش که زنی شریر و جاه طلب بود برای آنکه خودش و شوهرش بمقامی ارجمند برسند از هیچ جنایتی مضایقه نداشت اورا تشویق و ترغیب نمود و هر چند خود ماکبت از خونریزی نفرت و انزجار داشت زنش با دمدمه و افسون بفکر او انداخت که برای رسیدن بسلطنت چارهٔ جز کشتن پادشاه ندارد .

از قضا پادشاه عادت داشت که غالباً بمنزل اعیان و درباریان خود بمهمانی میرفت و در این موقع که ماکبت از جنك مراجعت کرده و آوازه شجاعتهای وی بگوش او رسیده بود خواست احترامی باو گذاشته و تفقدی از وی نماید و باین جهت با دو پسر خود (ملکلم) و (دوبالبین) و جمع کثیری از خدمه و درباریان بمنزل ماکبت رفت قصر ماکبت در محل خوبی واقع شده و هوای اطراف آن بقدری سالم و مطبوع بود که پرستو ها درگوشه و کنار قصر آشیان کرده بودند و هر جا این پرنده ها یافت شوند مدلل میدارد که هوای آنجا پاکیزه و لطیف است — پادشاه از محل قصر و هم- چنین از پذیرائي شاباني که زن ماکبت از وی کرده بی نهایت مشعوف



گردید و نمیدانست که این زن خائن خباثت ذاتی خود را باتبسم میپوشد و زهر مهلك خود را در پس گل خوشبو مستور میسازد .

پادشاه چون خسته بود زود باطاق خواب رفت و بنا بر عادت معمول دو نفر از حاجبان درباری هم با وی خوابیدند و قبل ازآنکه بخوابد انعام و بخشش های زیاد بتمام همراهان خود عطا کرده و منجمله گوهری گرانبها نیز برای زوجه ماکبت انعام فرستاد و اورا مشمول عنایات خویش ساخت .

در نیمه شب که تمام مهمانان و ساکنین قصر بخواب رفتند زن ماکبت بیدار شد و چون میدانست که شوهرش با وجود حس جاه طلبی صاحب طبیعتی ضعیف و ملایم است و ممکن است از تصمیم خود منصرف شده و باین امر اقدام ننماید لهذا خودش خنجری بدست گرفته وارد خوابگاه شاه گردید و دید حاجبان از فرط مستی چنان در خواب شده اند که باین زودی بیدار نخواهند شد و خود شاه نیز در اثر خستگی راه بخواب خوشی رفته است وقتي جلورفت و بصورت او نگاه کرد دید قیافه او شباهت فوق العاده ای به قیافه پدر خودش دارد و باین جهت جرئتش یاری نکرد که کار خود را بانجام برساند و بعجله از اطاق بیرون آمده نزد شوهرش رفت که با وی مشورت کند . ماکبت در این موقع بکلی تصمیمش متزلزل گردید و پیش خود فکر میکرد که انجام این کار هولناك بچندین دلیل صلاح نیست زیرا اولا پادشاه علاوه بر ولی نعمتی قوم اوست بعلاوه در خانه او مهمان است رسم مهمان نوازی این نیست که میزبان

خنجر بروی میهمان بکشد و بر عکس لازم است در حفظ جان وی تا آخرین لحظه بکوشد. ثانیاً «دونکان» پادشاهی فوق‌العاده رؤف و عادل است و با رعایا بکمال عدل و انصاف رفتار مینماید و اشراف و درباریان و مخصوصاً خود اورا همیشه طرف مهر و محبت قرار داده است و این قبیل سلاطین بمنزله رحمت الهی هستند که برای خوشبختی و سعادت مردم بدنیا فرستاده میشوند. از اینها همه گذشته ماکبث در اثر الطاف و مراحم شاهانه طرف توجه و اعتماد عامه واقع شده و مصلحت نیست که شرافت خودرا با ریختن خون پادشاه لکه دار سازد.

زن ماکبث مشاهده کرد که شوهرش در نتیجه این افکار کم کم از تصمیم اولیه برگشته و خیال ندارد باین کار اقدام نماید. ولی او که در عزم و تصمیمش ثابت و استوار بود و هیچ چیز نمیتوانست افکار و مقاصد شریره را از مغزش بدر کند آغاز دمدمه و افسون کرد و انقدر بگوش شوهرش خواند و حس جاه طلبی او را تحریك نمود تا حاضرش کرد که باین عمل فجیع و بی شرفانه تن در دهد.

پس خنجر بدست گرفته در تاریکی شب بطرف خوابگاه شاه روان شد و همچنان که آهسته پیش میرفت بنظرش میامد که خنجر دیگری در هوا معلق است و قطرات خون از نوك آن می چکد و چون دست میبرد که آنرا بگیرد غیر از هوا چیز دیگری بچنگش نمیاید و می‌فهمید که تشویش و التهاب فکر و تشنج اعصاب باعث



ظهور این افکار شده است. بالاخره بر ترس و تشویش خود غلبه نموده وارد خوابگاه شاه گردید و بیك ضربت مهلك كار او را بساخت. در همان حین یکی از حاجبان در خواب با قهقهه بلند خندید و دیگری فریاد کرد «قتل» و هردو از خواب پریدند. بعد یکی از آنها دعائی خوانده دیگری آمین گفت و دوباره هردو بخواب رفتند. ماکبث همینکه دعا را شنید خواست او هم آمین بگوید ولی صدا در گلویش خشك گردید و نتوانست یك كلمه بزبان آورد

بعد از آن اضطراب فکرش هر لحظه شدید تر گردیده و بخیالش میرسید که از هرطرف صداهای مرموزی در اطاق بلندشده است و یکی میگوید «دیگر بخوابید» ماکبث مرتکب قتل شده‌است دیگری فریاد میزند بر خیزید. از خواب خوش برخیزید. در خواب یکی را کشتند» سومی میگوید «گلامیس آدم کشت ـ کار دور دیگر بخواب نخواهد رفت ـ ماکبث دیگر نخواهد خوابید»

بالاخره از این اوهام و وساوس نزدیك بود دیوانه شود و بی اختیار از اطاق بیرون دویده بطرف زنش رفت و زن او که نزدیك در ایستاده و با دقت تمام مواظب بود همینکه شوهرش را باینحال دید اول ترسید که مبادا در انجام نقشه خود موفق نشده باشد و بعد که از انجام کار مطمئن گردید او را دلداری داده به شستشو و تطهیر دست و لباس خود فرستاد و خودش خنجر خون آلود را برداشته دست و صورت حاجبان را خون آلوده ساخته خنجر

را در بستر آنها نهاده و از اطاق برون آمد.

صبح در رسید و پرده سیاه شب را دریده آثار جنایت‌ها ثبت را ظاهر ساخت - باآنکه ماکبث و زوجه‌اش در ظاهر فوق العاده متالم و متاثر بودند و علائم جنایت نیز که عبارت از خنجر خون آلود و دست و صورت خونی بود در نزد حاجبان کشف گردید معذلك تمام مردم یقین کردند که خود ماکبث عامل این جنایت عظیمه بوده است زیرا نفع خودرا در قتل شاه میدیده و از کشتن وی امید رسیدن بسلطنت را داشته است در صورتیکه حاجبان بدبخت از کشته شدن شاه هیچگونه نفعی نمیبردند. متعاقب انتشار خبرقتل پادشاه (ملکم پسر بزرگتر او بدربار انگلیس گریخت و (دونالبین) به ایرلند فرار کرد و چون وارثین حقیقی تاج و تخت از میان رفته بودند نا گزیر (ماکبث) به تخت سلطنت نشست وپیشگوئی (خواهران جادوگر) بانجام رسید.

پس از رسیدن به سلطنت ماکبث زوجه‌اش راجع به پیشگوئی دیگر جادوگر ها که گفته بودند اولاد (بانکو) بسلطنت خواهند رسید فوق‌العاده مضطرب بودند و چون نمیخواستند سلطنتی را که با قتل نفس و جنایت بدست آورده بودند از خانوادهٔ خودمنتزع و به اولاد (بانکو) منتقل سازند مصمم شدند که (بانکو) و پسرش رابقتل رسانیده و از حدوث پیشگوئی جادوگران جلوگیری نمایند باین قصد شبی مجلس ضیافتی باشکوه در قصر ترتیب دادند و تمام‌اشراف و درباریان را دعوت نمودند و بانکوو پسرش (فلئانس)



را نیز با احترام فراوان بمهمانی خواندند ولی ماکبث جماعتی‌را بر سرراه آنها گماشت وهمینکه در تاریکی شب بطرف‌قصر میایند به آنها حمله‌برده وکار (بانکو) راساختند لیکن‌پسرش (فلئانس) موفق بفرار گشت و این همان کسیستکه یك سلسله معروف و مهم از سلاطین اسکاتلند از اولاد و اعقاب وی میباشند و معروف تر از همه آنها (جیمس ششم) است که انکلستان را نیز فتح نمود و دو مملکت‌را تحت سلطنت واحد قرار داد.

در موقع شام ملکه و پادشاه از مدعوین بمهربانی و گرمی پذیرائی نمودند و شاه گفت در این مجلس همه چیز جمع است و هیچ نقصی در آن نیست جز نیامدن (بانکو) که این غفلت خود مستحق ملامت و نکوهش میباشد. هنوز این کلمات از دهان او خارج نشده بود که روح (بانکو) وارد اطاق گردید و بر روی صندلی که ماکبث میخواست بر روی آن بنشیند قرارگرفت باآنکه ماکبث شخصی جسور و شجاع بود و از مواجهه با شیطان هم باك نداشت همینکه آن حال را دید رنك از رخسارش پرید و با چشم خیره متوجه صندلی گردید. ملکه و مهمانان که خودشان روح را نمی دیدند و مشاهده میکردند که شاه بطرف صندلی خالی خیره‌شده است تصور نمودند که شاه گرفتار حالت اغما گردیده است و ملکه بزودی پیش آمده آهسته در گوش او گفت چرا از حال طبیعی‌خارج شده ای اینهم مثل شبح شمشیری است که در شب قتل (دونکان) در هوا معلق میدیدی و جز خیال و تصور چیز دیگری نیست لیکن

ماکبت توجهی بحرفهای او نکرده همچنان خیره بصندلی نگاه‌میکرد و با کلماتی شکسته و نا مفهوم بروح خطاب مینمود عاقبت از ترس اینکه مبادا سر آنها فاش شود بعذر کسالت شاه مهمانان را مرخص کرد و گفت این حالت گاهی بر ماکبت عارض میشود و محتاج به استراحت فکری میباشد .

از آنوقت ببعد « ماکبت » دچار اختلال فکر واوهام موحشه گردید و هر شب خود او و ملکه اش خوابهای هولناك می دیدند از طرفی ریختن خون بیگناه (بانکو) آنها را عذاب میداد و از طرفی دیگر میدانستند که « فلیانس » سلطنت را از خانواده آنها منتزع خواهد ساخت و خودش پادشاه خواهد گردید و این اوهام دقیقهٔ آنانرا راحت نمیگذاشت بالاخره ماکبت مصمم شد که یکبار دیگر بملاقات خواهران جادوگر برود و از آنها راجع بآتیه خود پرسش نماید .

خواهران جادوگر که قبلا از آمدن ماکبت اطلاع داشتند در غاری مشغول تهیه سحر و جادوی خود بودند که بوسیله آن ارواح شریره را تسخیر کرده و راجع به آتیه از آنها سؤال کنند مواد جادوی آنها عبارت بود از وزغ و خفاش و مار وچشم بزمجه زبان سك و پای خرچنك و بال جغد و پوست اژدها و دندان گرگ و مغز استخوان ماهی اره و جسد مومیائی یك زن جادوگر وریشه شوکران که در شب آنرا کنده‌بودند و صفرای بز و جگر یهودی و پوست درخت عرعر که در قبرستان روئیده بود و انگشت یك طفل



مرده که همه آنها را در دیگی ریخته میجوشانیدند و گاهگاهی از خون میمون و کاویکه بچه خود را خورده بود در آن میریختند . آتش زیر دیك را بوسیله چربی که قبلا آنرا بچوب دار قاتلی مالیده بودند مشتعل میساختند و بوسیله این معجون ارواح شریره را در تحت تبعیت خود در آورده و از آنها در خصوص آتیه استعلام میکردند .

همینکه ماکبت نزد جادوگران آمد از او پرسیدند که اخبار آتیه را میخواهی از خود آنها بشنوی یا از ارواحیکه در اختیار آنها هستند . ماکبت گفت میخواهم خودم آنها را ببینم و از آنها سؤالات کنم - جادوگران نیز ارواح مسخره خود را که سه نفر بودند حاضر ساخته به آنها گفتند آتیه ماکبت را باو خبر دهید اولی بشکل سر بریدهٔ مسلحی پدیدار گردید و ماکبت را باسم نامید گفت از ( امیر فیف ) بر حذر باش . ماکبت چون خودش هم اخیراً نسبت بامیر مذکور سوء ظن حاصل کرده بود از روح تشکر نموده او را از حقیقت امر مستحضر ساخت . بعد از او روح دویم بشکل طفل خون آلودی ظاهر شده باو گفت از هیچ چیز نترس و بقدرت بشر با دیده تمسخر و استهزاء بنگر و همیشه شجاع و ثابت قدم و جسور باش زیرا هر کس از زن متولد شده است هرگز نخواهد توانست آسیبی بتو برساند .

ماکبت همینکه این خبر را شنید از فرط خوشحالی فریاد بر آورد : -

« حال دیگر از هیچکس نخواهم ترسید ولی برای آنکه خودمرا کاملا مطمئن بسازم دفع شر امیر (فیف) را خواهم کرد »

پس از وی روح سوم بشکل طفلی ظاهر گردید که تاجی بر سر و درختی در دست داشت و ماکبث را باسم صدا کرده گفت هیچ کس نخواهد توانست ترا مغلوب نماید مگر وقتیکه جنگل (بیرنام) بر علیه تو بحرکت آید . ماکبث باز از روی شعف فریاد زد « چه پیشگوئیهای مبارکی که میتواند جنگلی را بحرکت آورد و درختان آنرا از ریشه بکند - پس من بدرك عمر طبیعی نایل خواهم گردید و کمترین صدمه و آسیبی هم بمن نخواهد رسید »

ولی خیلی میل دارم یك چیز را بدانم و آن اینستکه آیا اولاد (بانکو) بسلطنت خواهند رسید یا نه ؟ در اینجا دیك بزمین فرو ریخت و صدای موسیقی مفرحی شنیده شد و هشت شبح که قیافه و هیئت آنها شبیه سلاطین بود از مقابل نظر او گذشتند وآخر از همه (بانکو) با پیکر خون آلود جامی در دست به پیش روی وی آمد و تبسم کنان با انگشت اشاره باشباح نمود . ماکبث بخوبی دانست که اینها همه اولاد بانکو هستند و بسلطنت اسکاتلند خواهند رسید - صدای موسیقی دوباره بلند شد و خواهران جادوگر در حال رقص تعظیمی بماکبث نمودند و از نظر او غائب شدند . ازآن روز ببعد ماکبث اهریمنی خونخوار گردید که جز خونریزی و قتل نفس بکار دیگری اشتغال نداشت .

پس از رفتن از نزد جادوگران شنید که (ملکلم) پسر پادشاه



مقتول در انگلستان قشونی جمع کرده و «ماکدوف» امیر «فیف» نیز پنهانی بوی پیوسته است که باتفاق حمله بیاورند و تاج و تخت را از او پس بگیرند - ماکبث از شنیدن این خبر بقدری غضبناك گردید که امر داد قصر ماکدوف را آتش زدند و زن و بچه و تمام اقوام و دوستان ویرا بقتل رسانیدند

این اعمال فجیع افکار تمام نجبا و درباریان را برضد ماکبث تحریك نمود و عدهٔ از آنها فراراً بلشگر جراریکه ملکلم حرکت داده بود ملحق گردیدند و با او بطرف اسکاتلند مراجعت کردند و عدهٔ دیگر که نمی توانستند خودشان بروند شب و روز منتظر آمدن قشون ملکلم و ماکدوف بودند و نجات و رستگاری خودرا در ورود آنها میدانستند . ماکبث هر چه تلاش میکرد نمیتوانست قشون کافی جمع کند زیرا همه از او تنفر و انزجار داشتند و با نظر بغض و کینه بوی نگاه میکردند - ماکبث چون خود را در اینحال محنت و فلاکت دید آرزو میکرد که بجای (دونکان) باشد و مانند وی به آرامگاه ابدی رفته و از مصائب و بلیات عالم و از خطر زهر شمشیر وارسته باشد .

از قضا مقارن همین اوقات ملکه که محرك اصلی کلیه جنایات و شرارتهای او بود وگاهی در حین شکنجه های روحی و عذابهای درونی به آغوش او پناه میبرد و اندکی تسلی حاصل می نمود خودشرا کشت و ماکبث یکه و تنها ماند و دیگر نه مونس و غم- خواری داشت و نه رفیق صمیمی که راز های خود را با وی در

میان نهد . باینجهت ماکبت از زندگی سیر شد و آرزوی مرك میکرد ولی چون شنید که قشون ملکلم خیلی نزدیك شده است بقایای جرئت و شجاعت دیرینه در نهادش بجوش آمد و تصمیم گرفت که مسلح بمیرد .

بعلاوه پیشگوئی ارواح که گفته بودند هر کس اززن متولد شده است بتو آسیبی نخواهد رسانید و تا جنگل « بیربام » حرکت نکند تو مغلوب نخواهی شد جرئت و اطمینانی در وی ایجاد کرد و باین جهت در قصر مستحکم خود حصاری گردید و منتظر رسیدن ملکلم و لشکر جرارش شد - او در این حال فلاکت بود که روزی قاصدی در رسید و با رنك پریده و نفس گرفته خبر آورد که در موقعیکه بر روی تپه ای بدیده بانی مشغول بوده مشاهده کرد که جنگل « بیرنام » بحرکت آمده است . ماکبت از شنیدن این خبر دود از سرش بر آمد و فریاد زد ای دروغگوی متقلب اگر آنچه میگوئی دروغ باشد امر میدهم الساعه ترا بدار بیاویزند ولی وقتی قاصد سوگند یاد نمود و او را از صحت آنچه گفته بود مطمئن ساخت ماکبت متوحش گردید و چون دانست که پیشگوئی ارواح نزدیك است انجام پذیرد گفت « دیگر نه جای نشستن است و نه جای گریز » .

من از دیدن روشنائی آفتاب ملول شده ام و میخواهم هرچه زود تر زندگانی خود را خاتمه دهم این بگفت و شمشیر خود را کشیده، از قصر خارج گردیده، و به سپاهیان ملکلم که اطراف قصر



را محاصره کرده بودند حمله نمود .

اما قضیه حرکت جنگل که قاصد خبر آنرا آورده بود از این قرار بود : در موقعیکه قشون ملکلم از میان جنگل (بیرنام) عبور میکرد ملکلم برای آنکه عده حقیقی لشکریان خود را پنهان بدارد به آنها امر کرد که هر کدام شاخهٔ درختی را بریده در مقابل خود حرکت دهند . آنچه را که قاصد از روی تپه بشکل جنگل دیده بود عبارت از همین شاخه ها بود که در دست سربازان حرکت میکرد و باین ترتیب پیشگوئی ارواح که سبب اغفال ماکبت گردیده بود بانجام رسید .

در اینوقت جنك سختی بین سپاهیان ملکلم و ماکدوف و دسته کوچك مستحفظین قصر شروع گردید و ماکبت چون از جان خود گذشته بود بی محابا بهر طرف حمله میبرد و هر کس را در سر راه خود میدید بیك ضربت بزمین میانداخت تا بالاخره به مقابل ماکدوف رسید و چون پیشگوئی ارواح که گفته بودند از ماکدوف بر حذر باش بیادش آمد خواست از پیش روی وی بگریزد ولی ماکدوف که در تمام مدت جنك در پی او میگشت نمیگذاشت بان آسانی از چنگش بدر رود و سر راه او را گرفته دشنام زیادی بوی داد و بسبب قتل زن و فرزند بیگناه خود او را توبیخ و ملامت بسیار کرد و میخواست بانتقام خون آنها کار او را همانجا بسازد اما ماکبت اورا مخاطب ساخته گفت بی جهت بخودت صدمه نزن زیرا اگر میتوانی هوا را با خنجر خود بیازاری مرا هم میتوانی با شمشیر بکشی . زندگانی من جادو شده است و کسیکه از زن متولد

گردیده هرگز نمیتواند بمن آسیبی برساند - ماکدوف در جواب گفت « پس همینجا دست از حیات خود بشوی و بدانکه ماکدوف مانند سایر مردم از زن متولد نشده است و بطریقی غیر از طریق معمول بدنیا آمده است - ماکبث از شنیدن اینحرف تمام بدنش به لرزه آمده گفت لعنت بر این پیشگوئی جادوگران که جز فریب و بدبختي ما منظور دیگری ندارند . من با تو نخواهم جنگید ماکدوف گفت پس زنده بمان و ما ترا مثل دیوی مهار کرده در اطراف می گردانیم و بالای سرت بر روی تخته ای مینویسیم این غول را تماشا کنید. ماکبث از فرط یأس و نومیدی نزدیك بود دیوانه شود و گفت من هرگز زنده نخواهم ماند کهپای ملکلم را ببوسم ومسخره خاص و عام گردم با آنکه جنگل (بیرنام) بحرکت آمده و تو که حریف من هستی از زن متولد نشده ای معذلك من آخرین سعی و تلاش خود را خواهم کرد: این بگفت و دیوانه وار بطرف ماکدوف حمله برد ولی ماکدوف بوی امان نداده بیك ضربت او را کشت و سرشرا بریده بعنوان هدیه تقدیم ملکلم نمود .

بعد از آن ملکلم که وارث قانونی تاج و تخت بود زمام مملکت را بدست گرفت و در میان سرور و شادی بی پایان ملت بجای پدر بتخت سلطنت نشست

**خاتمه**

سلطان حمید امیر سلیمانی